

717

نسخهٔ نادره دن اولوب گران بهادر

[illegible]







الحمد لله قبل کل کلام | بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخنست | صدر هر نامهٔ نو و کهنست
خامه چون تاج نامه را آید | درة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این | ورد دل حرز جان تمامست این
پنج حرفست بس شگرف این اسم | شی گنج نهان ذات طلسم
از پی الله چو پنجه اند این پنج | زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو بمالش تو شتافت | جز باین پنج پنجه نتوان تافت
از پس این حروف فرخ فال | جلوه گر صدر نعت کمال
خامه او را چو مردم دیده | جامهٔ مشکرنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف | خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه | کرده روشن سر وحدت را
یکی از فتح فتح باب فتوح | کرده در منظر روح ر[illegible]
وان دگر داده از سکون تمکین | دل و جان را بمکمن تمکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت | از یکی ملک و از یکی ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان | وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن | نیز جنبش از او بود ممکن
جنبشی کافکنده بروسایه | ملکوتش [illegible]
شکل تشدید او که شانه وشست | عظم الله شانه چه خوشست
چون یکی زان دو لام شد مدغم | در دگر [illegible] و گیسوی درهم
بر سر آن شانه [illegible] | [illegible] بهم اشانه
ها که دالست بر هویت ذات | متعاقب بود بر و حرکات
حرکت چون سکون بروح جاری | هو [illegible] عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر / گر ازو غایبند اگر حاضر
اسم ذات او همین ها بود / لام تعریف اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی / دو جهان خاص وست او مولی
سر تعریف آنکه بشناسی / تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود / بهره او همین بسند بود
شرح این نه ز دیو مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشارت بتنزیه و تقدیس حق عز شانه و بهر برهانه

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او ازان پاکست
قدس ذاتش که برتر از کیفست / کیف هو گفتن اندرو حیفست
چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو میگوی / راه ازین لا و هو بدو میجوی
لا و هو هر دو نفی و اثباتند / نافی غیر و مثبت ذاتند
چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت / برد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس درو نرسی / تا ز خود نگذری باو نرسی

هو کنایه ز غیب ذات شناس / کنهش بر دکر ذوات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز ما اعز سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی / کرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه کاه وحدت تو / شهد الله کواه وحدت تو

هم مقر با تو کفته هم جاحد / لمن الملک لله الواحد

پرتو روی تست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو

همه در راه و راه میجویند / وز غمت آه آه میکویند

آه اکر سوی خویش ره ندهی / شمعی از روی خود بره ننهی

بستمندی ره تو موی کنان / نعرهٔ هذا الطریق زنان

منتهی در بسیجو و بین یدیک / کفته کیف الطریق رب الیک

قطع این ره براه پیمای / کی توان کر تو راه ننمای

بنماره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

بیان انکه حقیقت حق هستی ساذجست و وجود مطلق

دوربینان بارکاه الست / پیش ازین پی برده اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده ز نشانمندی

در کمین و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذجست و هستی بحت

وحدتی کشته کسترش طاری / در همه ساری از همه عاری

از حدود و تعلقات برون / وز قیود و تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده

هم مقید خود است و هم مطلق / که ز باطل نمود و که ز حق

قید او ساز کار با اطلاق / زهرش آمیز کار با تریاق

اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست خود همه اوست

بود کل جهان درو مستور / کرده در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین وست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب
برترست این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس بدین بهوا و هوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کست / بهر آداب بندگیست نخست
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریاباف اگرچه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که موجب سعت و کمال در مرتبه جمع

وصف حق حق بجود تواند گفت / این گهر را جز او که داند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو / کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را بآن کند توصیف / نکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را بآن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل / که بتجسیم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیهست / وانچه مشعر بنفی و تشبیهست
مرجع آن بود تفرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
وانچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی بحصر یا تقیید
منشا آن بود تلبس عین / بظهور ملابس کونین
گر تو از ارباب ذوق و ادراکی / وز تقید بیک طرف پاکی
میکن اینسان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
از صفتهای حق مشو یک چشم / یکسا سوی هر یک انداز چشم

میکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی ز هر دو طرف
تا رساند ترا بفر و بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع آحاد
اولی و ترا بدایت نه / آخری و ترا نهایت نه
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی

نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
با خطا پیشگان عطای تو دام / با ولا پیشگان بلای تو کام
دام چبود فریب جاه و جلال / کام چبود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی / تا پی کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بصروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد بدست / کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با هیمه سالها پشت / تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان بر دم / قد چو عود الصلیب تا خم
رویش از آتش گشته سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره او / پای تا سر بیک و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته — دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص — مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بدام هستی بند — هم بتو بر توام امید هم سوگند
کرم انچنان یکی انگار — در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه — جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر تو زان نفورم کن — پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت — دل و جانی برای اسرارت
چند باشم ز خودپرستی خویش — بند در تنگنای هستی خویش
برهانم ز ننگ این تنگی — برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتیم گستاخ — در ریاض امید شاخ بشاخ
چه شود ای کریم بنده نواز — لطف تو چیدست و این در باز
گر ز دام تو دانه چینم — یا ز نامت نشانه بینم

پیش از آن کز جهان ببندم بار — ز افسر فقر سرفرازم دار
سوی تو بارها شتافته ام — بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت — حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان ترم — مکن از حلقهٔ سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار — همچو اصحاب کهف باشم یار
کی بود باک اگر نشینم پس — ز صف دوستان نه اینم بس
که چو سگ گرچه پر شر و شینم — بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری — در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه — دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام — از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد در آن نوشته خطی — که نه در ضمن آن بود سقطی
نیست حرفی درو مصون ز عوج — چون الف بلکه کاف وش همه کج

دارم اقرار آنکه بد کردم / نفس آن کرد من نه خود کردم

ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا بکی خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی / که تو حرفا بحرف میدانی

چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم برات نویس / وز خطاها خط نجات نویس

مپسندم ازین صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه

جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زیان

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا بکسب توشهٔ خویش

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد پاش

قاید الخلق بالهدی و العون / شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد یثرب سلالهٔ بطحی / امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پروردش / لقب امی خدا از آن کردش

لوح تعلیم ناگرفته ببر / همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت

آنکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم

آنکه بشست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جن را سر / گر نخواند او خطی از آن چه ضرر

داشت از دُر دهانش درجی پر / واندران درج دُرج سی و دو دُر

بود عقدی صحیح لیک در آن / کسری افکند سنگ بد گهران

بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد

پشنگکی کم ز دانه تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم بسته داشت سنگ مدام
نه که او بود نقد کان وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق ازان عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافت شد نام او ازان مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حاش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کناره رو / گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکارا ز دو جانب رویش
دال او کز همه فرود نشست / دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام را بمیم بدل

تا که حاصل شود باین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر / میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز اهل یقین / سر لا ریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی اوضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش / ناطق وصف پاکی گهرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنا / ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جبههٔ تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست | خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور | میفرستم تحیتی از دور
لسته اهدی سوی الصلوة الیه | یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه | وارث علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت | رشته جان شراک نعلینت
شادیم رخم بخون جگری | تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود | که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دسترسست | گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر فاقه | که فرس ران بران و که ناقه

روی مجنون بران زمین اولی | که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست | یا بر آنجا گذار محمل تست
هرکجا بگذری چو باد بهار | ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود | خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آید بچشم اهل نظر | خوشتر از ریزهای لعل و گهر
سر زند سنگریزهٔ رودش | طعنه بر بحر و در منضودش
خاک یثرب که با گلت آمیخت | آب از روی خلد و روضه بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد | نافه در جیب یاسمین ریزد
خس و خاری که روید از دمنش | ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضهات که کعبه نماست | حرم عصمت و حریم وفاست
کی بود با دلی ز غم رسته | جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود | سوی آن روضهٔ شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته رخسارها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته از دیده سرشک فشان
کی بود کی برای روز بهی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم در معنی پسفته / خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو مرد / دست بیرون کن از زبانی برد
مهر روی تو برد هوش از من / بنما روی خود ز برد یمن

چون توی دیده ور بباغ بلاغ / همچو نرگس بسرمهٔ مازاغ
سوی من افکن ز مرحمت نظری / بر رخم باز کن ز لطف دری
زاری من نگر تکلم کن / گریهٔ من ببین تبسم کن
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت
تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکرخند
منگر در گناه و طاعت من / لب بجنبان پی شفاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست / افتم از پا اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم / اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر / گر بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها ز خاک پاک تو باد / عرش و ما دون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول ما را راه

حرف دیگر نزد بلوح بیان / جز اولی الامر منکم از پی آن

چون اولی الامر ساخت پیرایه / شرع و دین را نبیست همسایه

بلکه حق راست سایهٔ ممدود / وندران سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور / سایهٔ فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سپهر عالی پای

تاجداران مسند تمکین / جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل

کو به افسر سر افرازی / قبلهٔ مقبلان ابوالغازی

شاه سلطان حسین آنکو بست / چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه و داد جلا / منعکس شد درو صفات علا

دید در روی خود بنور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم

داد نامش ازین دو اسم شرف / درج در وی رموز حرف بحرف

بر سر سنان سین او زده صف / شرف کاخ دولتست و شرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم

طا که هست از عطای شه حرفی / بسته حاتم بجود ازان طرفی

دهر چون طاییش لقب کرده / شد معین کزان سبب کرده

هست در ضمن این سه حرف دفین / سر اسمای تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون برتر / تیر فتحست بر کمان ظفر

غنچه حاش نقد مشت جنان — سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشر ست و شرع و عرش مجید — از تقالیبش آمدست پدید
نون او نیم دایره ست و بطبع — سبقت او را برین دوایر سبع
زیر این نه رواق مینا فام — چون شود گفته این حروف تمام
آید از هر یکی بجای صدا — خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضاجویست — بر در دولتش دعاگویست
تا پی رای رضای او گردد — گرد دولتسرای او گردد
گرچه باشد سپاه او بسیار — چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست — جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه وی اند — همه آسوده در پناه وی اند
باز و تیهو شدند همبازی — گرگ و آهو کنند همرازی
پای زنگ ار در آید اندر سنگ — دستگیری طمع کند ز پلنگ

بس کند شیر شرزه از شر و شور — خارد از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست — شپره گردد آفتاب پرست
چون برآمد بعدل و جودش نام — چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود — همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال — عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان — همه آفاق را رسد یکسان
طی شود زین بساط بوقلمون — صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد ساز کار شوند — یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگاه بندد رخت — کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون شود لفظ سیم گاه رقم — پیش اهل قلم سیه بستم
جود او سیم را براندازد — گنجها را ازو بپردازد
پر کند از نوالهای نوال — شکم حرص و معده آمال

مستحق ناکشیده ذل طمع / جوع آزش رسید بحد شبع

سایل از جست وجو بیاساید / روزیش بی سؤال پیش آید

ساخت القصه فر دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه

دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زو چو تن بجان زنده است

باد آن جان همیشه پاینده / زو جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت و رحمت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کردی آیین خسروی تازه

دل تو نقد عدل را است محک / نیست چون دال و لام از و منفک

شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو

حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست

سلطنت خیمه ایست بس موزون / کش بود راستی و عدل ستون

گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون برپای

شاه باشد شبان و خلق همه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه

بهر آنست های و هوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان

چون شبان سازکار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود

لطف با گرگ کار بیخرد است / رحمت بر رمه بجای خود است

گرت افتد برحمت میلی / رمه باشد بآن ز گرگ اولی

شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا

در شبانی بره نهاد قدم / بره کرد ناکه از رمه رم

بره هر سو دوان و او در پی / کرد بسیار کوه و هامون طی

آخرش سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند از تگ

موسی او را گرفت و پیش نشاند   اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت   نرم نرمش کشید دست بپشت
کین رمیدن پی چه بود آخر   زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود   نه برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو وا گذاشتمی   لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام   طعمهٔ چاشت می شدی یا شام
آنکهش جا بگردن خود کرد   عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن   بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی   هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش بار تا بروز شمار   در سرای سپه و ریا بی بار
حق تعالی چو در شبانی او   دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان گروهی   آنکه خلقش بود باین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود   در جهان شاه و ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند   ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بیاسایند   سایه وش سر بپای او سایند
داد او را رسالت و شاهی   وز پرستاری خود آگاهی
هر که با خلق مهربان گردد   پادشاه همه جهان گردد

بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است بموجب راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر   حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی پناهان را   تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد   بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد   دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد   کارها را بعدل پردازد

نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر که را نه ز عدل دستورست / از مقام خلیفگی دورست
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف رحمانرا / گشته نایب مناب شیطانرا
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود مر خدایرا سایه / تا نگیرد ز عدل پیرایه

در صفت عدالت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر او نیندازی
چون کاری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه

اول آنرا بشرع سازی راست / آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرعست / شرع اصلست و غیر آن فرعست
هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش مکن که ظلمست آن
دور باشد ز طور دینداری / گر کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفاتست
با منقبت معدلت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جوئی پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو مده دل بزیور و زر کس

حکایت پند دادن هارون الرشید فرزند را

با پسر گفت یکشبی هارون / کای باقبال و بخت روزافزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو
هرکرا از خلیفکی خدای / نشود سیر نفس بدفرمای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم / گر کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب و دعای استجابت مآب

جامی اطناب در سخن نه رواست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعائی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی
بل دعائی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در و جاه و حشمت دنیا / هم در و عز و دولت عقبا

سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز شرع و عدل برون / مده او را بران قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه و شاد نشان
دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید
خیر دنیا و آخرت بدهش / توشهٔ راه آخرت بنهش
مقبلی کش بخیر راهنماست / او خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد / بنبی و آله الامجاد

ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمهٔ لا اله الا الله
که مفتاح گنج سعادتست و مصباح کنج عبادت

ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف زاید بلوح دل مه و سال

گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش / هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آیینه ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود / وانچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش درکشیده بکام
هرکجا آن نهنگ کرد آهنگ / از من و ما نه بوی ماند و نه رنگ
هست پرکار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دایره پرگار / نیست بیرون ز دور این پرکار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط

بلکه مقراض قهرمان حقیقت / قاطع وصل کل با خلقت
هرچه سر میزند ز جیب بقا / میبرد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس را بغل دو شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش گشایش دو شاخه برگردن / میبرد تا بخدمت ذوالمن
دو نهال است رسته از یک بیخ / میوه شان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثیست صغیر / اندرو مضمحل جهان کبیر
هرکه رو از جهان محدث تافت / ره بگنجی از آن مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر گنج / که درو نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هدی / آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب مفترض بود نه مباح

زان مثلث کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه / خورد بخشش بنام زد قرعه
جرعهٔ راحتش بجام افتاد / قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنهٔ لا / جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم / داشت الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت / وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / وز حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توی / مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان

هست از آن برتر آفتاب ازل / که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پردهٔ نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط نور فیض خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بربندند / خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بانکه گفته اند الصوفی کائن باین

هر که حق داد نور معرفتش / کائن باین بود صفتش

جان بحق تن بغیر حق کاین   تن ز حق جان ز غیر حق باین

ظاهر او بخلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته

از درون آشنا و همخانه   وز برون در لباس بیگانه

راه اهل ملامتست این راه   وز غرامت سلامتست این

خیز جامی و خاک این ره باش   هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که

لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به

ذکر گنجیست گنج پنهان به   جهد کن داد ذکر پنهان ده

نزبان لال شو بلب خاموش   نیست محرم درین معامله گوش

از دل و جان نهفته گوی که دیو   نبرد پی بآن بحیله و ریو

نفس را مطلع مساز بر آن   ورنه افتد ز عجب رخنه در آن

بر ملک نیز کشف آن مپسند   ورنه زان راز بر کشاید بند

کند آنرا پی بقا و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بسر و اخفا

حرفها را بوقت نطق و بیان   شفه آمد منصهٔ اعلان

گر تأمل کنی درین کلمه   بنگری حال حرفهاش همه

که یکی نیست زان میان شفوی   دائمت بی گمان بآن گروی

مخرج حرفهاش جز شفه است   نسبت آن سوی شفه سفه است

این اشارت بآن بود که مدام   باشدش در حریم ستر مقام

این سبق پیشه کن چه روز و چه شب   بی فغان زبان و جنبش لب

پیش روشندلان بحر صفا   ذکر حق گوهرست و دل دریا

پرورش ده بقعر آن گهری   که نیاید بلب از آن اثری

تا خدا سازدش بنصرت و عون   قیمتی گوهری فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه

اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون است

نیست در لا اله الا الله — در حقیقت بجز سه حرف اله

جمله اجزای این خجسته کلام — شد مکرر ازین حروف تمام

گر بجوئی درین کلام شگرف — غیر ازین حرفها نیابی حرف

این سه حرفند کاختلاف جهات — کرده آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت ازان حاصل — زان عیان شد مرکبی کامل

پس درین جمله حرفهای صحیح — غیر اسم اله نبود صریح

همچنین معنی که اصل اصول — اوست در اصطلاح اهل وصول

همه در رتبهای امکانی — چه مجرد چه جسم و جسمانی

سریان دارد و ظهور اما — سریانی برون ز اشیا

زاختلاف تنوعات شئون — می نماید جمال گوناگون

میکند در همه مراتب سیر — مختفی در حجاب صورت غیر

بلکه محو است صورت اغیار — لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره فی معنی

لا اله الا الله لیس شیء مما یدعی الها غیر الله

معنی لا اله الا الله — آن بود نزد عارف آگاه

کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشد ز فرط جهل و عما

نیست آن در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق

هر دو هستند فی الحقیقه یکی — نیست قطعا درین دقیقه شکی

درمیان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و جلب نفع از ایشان

مجلس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق اشتغال نمایند

میزند شیخ ما ز شور و شغب — صیحه صبحگاه و نیم شب

حزب اوراد صبح میخوانند — خویش را حزب حق همیدانند

سر پر از کبر و دل پر ز اعجاب / روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گله / در فکنده بشهر ولوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / گوش غفلت ز ذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در / گرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / وز شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند بتنگ
خشک شد از فغان سقف شکاف / واکه از لب ز درون تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دمبدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهای های دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه / هذه فریة بلا مریة

خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد / ره بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید / گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه / سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد / هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی

بقیه سخن

چون معارف بآخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز

جنبد از گوشهٔ بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش / سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پرخراش و درد / گردن روح را باره برد
قول قوال چون برین منوال / گرم شد جبت صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند
کمی از جیب یکی زر است روان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض وبال

گرچه هر دو ز یک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردا / وان دگر کرده جا بتحت ثرا
آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر کرده جا بزیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون ز انجا دهندشان پرواز
باز سازد بقصر شه خانه / جغد پرد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

تتمهٔ سخن صوفیه

چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال / همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرائی / که ربودست ترک یغمائی

خود بحرمت از آنچه کردم فاش صد ره افزون از آن حوایج اش
وجه حلوا و خبیص پالوده داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان کنده زانجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز چون بسفره کنند دست دراز
زند آن سان بشره برشان ره که فراموش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می نگرد لقمه و کمچه اش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط گویدش او هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و ضنت را لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل لقمه لقمه در آستین و بغل

که تبرک ز خوان درویشان میبرم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایه برکات هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بینبارند سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمره خاص خواند الحمد انگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا نرود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه چون نیابد بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید سبلت و ریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های آگنده همه با خاطر پراکنده
شکمی همچو طبل پیش نهند روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری نه ز حال سماعشان خبری

حاصل ذکر درد کردن و سر ❊ اثر رقص ضعف پشت و کمر
اگلستان نیست غنچه تازه ❊ نه بغیر خواب و خمیازه
صحبت پاکسان ز صدق و وفاق ❊ مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر ❊ نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و شه همین ❊ آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا ❊ وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال ❊ انتشت من هنات احوال

در قلبی انانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات نصب کنند
و آنرا از قبیل ذکر خفیه شمارند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر
دارد بلکه ذکر جهر ازان بهترست زیرا که دران اصل ذکر متحقق است

وان دگر شیخ نزد خلق جهان ❊ کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته ❊ نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب ❊ یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پا بر جهان زده ام ❊ خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده ❊ گفته با او مرید دزدیده
دور شو دور تا نجه راز ❊ جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال ❊ غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند ❊ گه فرو مانده در غم فرزند
گه بفکر عمارت خانه ❊ خویشتن را گرفته مردانه
گه بدهکان و نیم کشته گرو ❊ بهر تحصیل اجره در تک و دو
گه بتخمین وطن گرفته قیاس ❊ دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه و کاریز ❊ ز آب آن غله کشته و پالیز
گاه از دست نفس بدفرما ❊ از شریعت نهاده بیرون پا
رفته از همت فرومایه ❊ در جوال خیال همسایه

بر زن و دختری فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش / تا کند یک دو بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشستست در مقام حضور
قلب او ذاکرست و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه بیانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان گمره داد / منحرف از طریق عقل و سداد
نه شعاری ز خلوت و تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
ذکر اینجا کدام و ذاکر چیست / بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور / کاورندش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری / که زند زخم بر تن عوری
میرسد زهرناک از چپ و راست / میزند زخم خویش بی کم و کاست

میخورد زخم لیک افسرده است / نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که آفتاب نشور / کند افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها بدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکرست این که وسواسست / نیست این فربهی که آماسست
ذکر اگر نیز هست جهرست آن / نیست تریاک بلکه زهرست آن
گرچه بسته زبان ز ذکر بلند / نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و بلب خاموش / سر فکنده فرو بسینه و دوش
این سراسر فغان و فریادست / که مرا ذکر خفیه اورادست
روز تا شب بذکر میکوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل بر کارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد بر پا دو صد نشان دگر
روستائی ز دست باران جست / رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجوئید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از تگاو عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تگاو / بر کتف تبره و بپا گرکاو
اوفتادش گذر بدکانی / دید پر نان و نانخورش خوانی
از تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان بتنهائی / خورد چندانکه داشت گنجائی
تبره را زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید اشفت
گفت برخیز هان وهان برخیز / زودتر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ / میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشند در قطار خویش ترا / میکنند زیر بار ریش ترا
می برد بارکش بهر سویت / میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو این سخن بشنید / تبره را بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جا بهتر از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودائی / خاست از شهر شور و غوغائی
شد گمانش که شور سرهنگست / کش سوی هر الاغ آهنگست
بانگ میزد که من نهان شده‌ام / وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا / من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان از تگاو غورم من
صد سخن پیش ازین قبیل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سر نشانه جلی

ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر | بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتیست که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار | نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر | نیست دل را نصیب و جان را بهر

هست انکار من بر آنکه کسی | سازد آنرا وسیلهٔ هوسی

خویش را اهل حق کند بدروغ | تا ستاند بهای تره و دوغ

زیر پای آورد کتاب خدای | تا نهد شیشهٔ شراب بجای

عشر زرین بدزدد از مصحف | تا کند زیب چنگ و زیور دف

سازد از نیزهٔ حسین درفش | تا بپای یزید دوزد کفش

خود نه زیبد ز مردم دانا | جز برای خدای ذکر خدا

زیرک هوشمند نفس نفیس | کی پسندد طفیل جنس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص | شد مشرف بدولت اخلاص

چون ز اخلاص گشت دولتمند | ذکر او خواه پست و خواه بلند

وانکه در ماندهٔ وجود خودست | صید دام شقاوت ابدست

سر و جهر او تمام ریاست | وز ریا گر برست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و پندار خلاص گشتن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی | که شوی پیر را رهین و رهی

هست در نفس دار و گیر بسی | که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار | کور می‌سازدش زمردوار

نفس دیوست و پیر نجم هدی | رجم دیوست کار نجم بلی

کیست پیر آنکه نیست یک سر موی | سینه‌اش از ظلمت وجود برو

کرددازتاب آفتاب ازل / موبمو ظلمتش بنور بدل
نورحق تابدش زلوح جبین / نُورالشیب نوری اینست این
انکه پیراز بیاض موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود
هرکز آن دولت ازکجا یابد / که برو نور کبریا تابد
کوش کن ازحکیم نادره کوی / که زبلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعلم علم / نورحق از رطوبت بلغم
تاکی ای ساده دل بساده وشی / ریش صابون زنی وشانه کشی
من کرفتم کز آب وصابونت / شد جو کافور موی شبکونت
چه بود در ترازوی امید / وزن این یکدو مشت پشم سفید
نورحق بایدت در دل کیر / که دلست ازخدای نورپذیر
نورنا تافته ز روزن دل / کی منور کند پس آنچه کل
نوربرآب وکل زدل تابد / آب وکل روشنی زدل یابد
شمعکی برزند بخانهٔ علم / رخت بربند دازمیانه ظلم
نورحق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شر وشور کند
انچه تو درحدیث مصطفوی / در نشان ولی همی شنوی
کر برویش نظر کسی که کشاد / بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نورست / ورنه آب وکل از خدا دورست
چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از و مپسل / ورنه یکدم ز حبت وجو مکسل
دربدر کو بکو بجوی اورا / هرکجا یافتی ببوی اورا
چون از و بوی جذب عشق آید / کر شوی خاک پای او شاید
ورنیابی هایست از تک و پوی / رو بجای دکر بجوی و بپوی

در بیان معنی این رباعی که منسوبست بیکی از خانوادهٔ خواجکان ماوراء النهر رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت
وز تو نرهید صحبت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش
ورنه نکند روح عزیزان بحلت

کیست پیر آنکه چون باو برسی
برهی از هزار بوالهوسی

خاطرت را بجذب پنهانی
جمع سازد ز هر پریشانی

برهاند ز رنج آب و گلت
برساند بسر جان و دلت

از زمین و زمان برون بردت
وز مکین و مکان برون بردت

از می عشق بیخودت سازد
وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری
مس قلب تراست اکسیری

تا شود از مس تو زان اکسیر
بگسل از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قایم باش
تا بود جان بجان ملازم باش

حرف خود بر تراش روز بروز
سبق فقر و درس عشق آموز

تا که آید ز فر دولت او
نسبت جذب عشق در تو فرو

گرچه عاریست اول کار
ملک گردد در آخر از تکرار

چیست تکرار آنکه جذب درون
چون شود کم ز شغل گوناگون

آوری سوی پیر روی نیاز
بسر رشتهٔ خود آیی باز

پیش آن آفتاب از سر نو
پست گردی برای یک پرتو

تا فتد بر تو پرتوی زان نور
فنی از گفت و گوی عالم دور

همچنین میکن این وظیفه ادا
مرةً بعد مرةٍ اخری

تا شود راسخ آن صفت آسان
که نباشد زوال آن آسان

بمراقبه

در حث طالب ۲ که عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن / نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطهٔ جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل / تا نگردی ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی / حامل شاهباز لاهوتی
گر ازو تربیت نگیری باز / آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه / داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس / روی او در خدای داری و بس

اشارت بانکه خواجه بزرگ بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره میفرموده اند که دوام مراقبه نادرست و ازین طایفه اندکی کسب آن کرده و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بند کشای / نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس برد / پی بمقصود خود ازان ره برد
دولت ورزش مراقبه بود / که بمقصد رسید ازان ره زود
دیگران کین طریق بسپردند / پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سیر / لیک باشد دوام آن نادر
گر دلت راهوی آن ره خاست / مایهٔ کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیری کار دیده با جوانی نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق

پیر چون آفتاب پرمایه / وان جوان از قفاش چون سایه
میسپرید ره که ناگاهی / گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر پیمانه می نهاد قدم / وان جوان از پی ایستاده درهم
کش مبادا شود در آن پایین / بگل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خر نه ایم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگه دار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست / که شود پاک گر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید / خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه خواجه بزرگ قدس سره میفرموده اند
که بنای کار بر نفس باید نهاد چنانکه اشتغال
بوظیفه اهم زمان حال نماید و از تذکر ماضی و تفکر
مستقبل رشته نفس را نگذارد که ضایع شود

خواجه پاک نفس پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فردست / کار خود بر نفس بنا کردست
هیچگه پیش و پس نمی نگرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب
میکند از سر شعور و وقوف / نفس را بحق آن مصروف
شده ام وز دی و فردایش / مرکز حال گشته ماوایش
شغل حالش سترده است از دل / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است / وقت را گاه ابن و گاه ابست
ابن وقتست اگر تصرف حال / باشد او را محول احوال
ور ز قید تصرفش بدرست / وقت فرزند اوست و پدرست
نیست وابن وقت بو الوقتست / وقتش ایمن ز وصمت مقتست
وقتها را بقوت موئی / میکند صرف فضل واوی

در بیان انکه شافعی گفته که عمری گرد صوفیه گردیدم وازیشان دو کلمه پسندیده شنیدم اول انکه الوقت سیف قاطع دوم انکه ان من العصمة ان لاتقد

میر دین شافعی مطلبی — گفت عمری پی خدا طلبی
گرده‌ام طوف گرد درویشان — نکته دو شنیده‌ام زیشان
هر دو پاکیزه و پسندیده — بترازوی عقل سنجیده
وقت را گفته‌اند تیغ بران — که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ — وانگردد بوای وای و دریغ
گرچه باشد کدشمنش نفسی — لیک تأثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می‌آید — بدالآبدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد — که ترا آرزوی جان باشد
قاطع زهر دشمنست این سیف — تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش — خاصه آنرا که هست دشمن هش
هش چه چیزست آگهی زخدا — دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو — ما بقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست — باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی — چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند — با تو آیین دوستی دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند — همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی — مال و جاه تو دشمنان قوی
لیک از نفس بی مروت تو — دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد — که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری — هر چه جز راه حق ازان گذری
ظاهر اگرچه خصم بدکارست — در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چو صبح و چو شام | می نهد کام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست | بحقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این جهان
همه دشمنانند و دشمنان آن دوستان

عارفی گفت هر که یار من شد | خصم جان امیدوارم شد
چون من مناسب خود یافت | رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان بتر گرداند | که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم | دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد | قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که ازان بهتر دعا شو زار | که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من | دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس وسواسی | هیچ دشمن ز دوست نشناسی

34

نیست بر رهروان بیچاره | هیچ دشمن چو نفس اماره

گفتار در شرح حدیث اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک

از رسول خدای ای رهرو | گوش کن این حدیث را بشنو
هم بهر قبله ترا روئیست | هم بهر جانبیت پهلوئیست
پهلوی راست سوی گلشن غیب | پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست | نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست حب و بغض عمل | هر چه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا | یا بیالایدش بعجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس | چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی | یا موافق بفعلی و قولی
لیک این نفس شوم بدکاره | که هم آغوش تست همواره

نه بتدبیر از تو آن رستن   نه بتزویر از تو آن جستن
در نگیرد با و نه مهر و نه کین   شر اعدا عدو کاینست این

در بیان ان من العصمة ان لا تقدر

کز شافعی از کلام صوفیه نقل کرده

آن دگر نکته را که کرد ادا   شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل   عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خودرایی   ندهندت بر آن توانایی
عصمتست اینکه نیست سیم و زرت   که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی   شاهد انرا کنی هم آغوشی
عصمتست اینکه نیست دسترست   که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی   خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمتست اینکه صاحب دیوان   نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه   عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمتست اینکه همچو شحنهٔ شهر   نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی   واستانی بظلم تاوانی
عصمتست اینکه نیستی قاضی   که چو باشی ز خواجه نا راضی
تا کشیش ز حکم پامال کنی   خون او بر کسان حلال کنی
عصمتست اینکه احتساب ترا   نیست حظی بهیچ باب ترا
تا ببهتان در بهانه زنی   بیگناهی بتازیانه زنی
صد ازین عصمتست هر نفسی   که ندارد بآن شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود   وحشت انگیز اهل راز شود

معذرت

زانچه گفتم دلت گران نکنی   وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیبست پای تا بسرم   کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگذار

من زبان او سخن گذارنده / بلکه من خامه او نگارنده

تنبیه

در حقایق بچشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان خامه مبین

خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرتست اسیر

قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع

علم فایض ز واهب فیاض / که مبراست فیضش از اغراض

لیک آن علم اختیاری نیست / فیضانش بجز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز نانوشتن به

تابع آن شدند کارکنان / شد نوشته بهر ورق سخنان

سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش باقی از آن سر خاست

سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ماورای سر ساکن

گر ترا این نوشته ناید خوش / بشکن خامه را و دم درکش

زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط

نیست امر دگر بخامه مضاف / عیب خامه چه میکنی بگزاف

هر که از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزنده چوب

چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست

سگ اگر تیز میکند دندان / اینک آن چوب زن خموش و خندان

در کف قهر حق من آن چوبم / که بسگ سیرتان رسد کوبم

گر کسی را بود خیال نطق / در میان نیستم من اینک حق

بیان آنکه آنچه سابقا مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در حقیقت معنی اختیار و جبر چیست

نبرد فعل را چه خیر و چه شر / آنچه گفتم ز اختیار بدر

آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل اندران مختار

معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بخیر و رشاد / درک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود / کامد آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد ازان ارادت و خواست / کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود / وان بتعلیم کردگار بود
هرچه این علم و خواست شد سببش / اختیاری نهند خود لقبش
وانچه باشد برون ازین اسباب / اضطراریست نام او دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود دران مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هرکه در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
هرچه از جبر فعل او دورست / اندران اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سؤالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیارش بجبر راجع شود پس حکمت در تکلیف او باوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی که بنده مأمور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع / واو بود امر و نهی را تابع
کس نگوید بسنگ کز لب بام / چون بیفتی مکن بزیر آرام
یا ز پستی هوای بالا کن / از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز تک چاه / بطلب بی رسن ببالا راه
یا چو دلو از رسن بشود پاره / بتک چه مرو دگر باره
گویمت نکته بوجه صواب / که شود زین سؤال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع

بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد حب و رضا / ور خلاف و عناد سوء قضا

زید را گر نه نهی بودی و امر / در ادای صلوة و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر

زان رسیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جلال / زین هویدا شدی نعوت جمال

ورنه در دست زید نبود کار / نیست در ترک و فعل او مختار

اختیاری چنانکه هر چه خدا / خواست کارد ز ترک و فعل بجا

او تواند خلاف آن کردن / غیر آنرا بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او / مختفی بود در جبلت او

تا نشد امر سجده وا صادر / نشد آن امر مختفی ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بنده مأمور

نی پی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سیر و خرام

هر دو در کفه بها همسنگ / هر دو در حلیه صفا همرنگ

با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بآن دگری

زانکه میدید لایحش ز جبین / سر دولت بچشم آخربین

کس بآن سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر حاصلند از یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر / وان دگر مر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر میگفت / گوهر نکتهٔ دگر می سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلست / ذات و فعلش منزه از خللست
آنکه مقبول شد بقرب و وصول / کان من غیر موجب القبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب / کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات / یا در اسما و فعل و ذات و صفات
هر کجا آن مناسبت افزون / نشاهٔ عشق پیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل / ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد براز ها ملهم / که بود مر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان / که ندانند دیگران بیان
صد ازین نکته بلکه افزون هم / میگذشت اندران سپاه و حشم

39

وان همه بود از فراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه شان در ضمیر میگردید / همه در لوح چهره شان میدید
انچه نادان بگفت و کودانند / خرده دان از جبین فرو خوانند
روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش نزد دشمن و دوست / که دران قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود / تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست / ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون / کل امر بوقته مرهون

بر محک امتحان زدن سلطان نقد سره و ناسرهٔ آن دو غلام بجهت تفهیم لشکریان

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد / ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست — بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود — ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه نعره کشید — که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست — بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی‌شک — که زنم نقد آن دو را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز — سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را نزد خویش خواند و نشاند — سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید — با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه
و تبرا نمودن از حول و قوت خویش

آن یکی چست از میان برجست — تیغ جست و میان بکین بربست
گفت شاها غلام فرمانم — هر چه حکم تو بنده آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو — باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم — جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگزار — نیست در من کفایت این کار
کار در دست کارساز بود — نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی — معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد — ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هستیست — دست من آستین آن دستست
دست جنبد ز آستین آری — لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد — فعل جنبش ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست — جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من — نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن که پیش چشم شهود — نیست فی حد ذاته موجود

نعلش از وی وجود چون باید / نیست از نیست بود چون باید
این مثل یاد کن که صاحب هُش / ثبت العرش گفت و ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال امر شاه دادگر

آن دگر یک چو امر شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم
آهوی ام ز عجز ناشده سیر / آهوی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس / که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بمالا یطاق افتد کار / رسم و راه پیمبرست فرار
این و امثال این بسی میگفت / شاه از آن گفت و گوی آشفت

شیوه شاه نیست آشفتن / و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او را دید / زیر لب نرم نرم میخندید
خنده همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان / تیز و تو می شماریش خندان

بیان فرمودن پادشاه که مقصود از آن امر نه اتیان بفعل مأموربه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از عناد و انقیاد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد / شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده　　که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست　　نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود　　هست معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام چه زین چه چنین　　از شما بینمش برای العین

هرچه در هر کدام مکتومست　　پیش من لایزال معلومست

تا ز قوت همه بفعل آید　　زین سبب امر و نهی می باید

گر بود امر مقتضی وجود　　فعلها را درین نشیمن بود

عبد مأمور از آن کندی م　　ترک اتیان بما هو یؤمر

اشارت بآنکه امر بر دو قسمست ایجادی و ایجابی

بر دو قسمست امر اگر یابی　　امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد　　که مفیض نو و کهن باشد

زان تخلف نمیکند مدلول　　زانکه این علتست و آن معلول

امر ایجابی از حکیم ازل　　صیغهٔ افعلست و لا تفعل

بر قوی روشنست و بر عاجز　　که تخلف از آن بود جایز

سؤال غلام گنه کار از پادشاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست　　قدرت فعل زید و عمرو از تست

میکنی نهی و میکنی امداد　　زید را در حصول فعل مراد

میکنی امر و میشوی مانع　　عمرو را کان ز وی شود واقع

این تفاوت میانشان ز چه خاست　　آن چرا ز اولیا و این ز عداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم　　که منم حاکم و شما محکوم

هرچه ظاهر ازین و شین شماست　　موجب مقتضای عین شماست

هرچه عین شما تقاضا کرد　　فیض جود من آن هویدا کرد

زید چون بر لسان استعداد　　پیش جودم در سؤال کشاد

امر تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانچه خواست درست

بعد ازان رو بجست و جو آورد / میل فعل مکلف به کرد

دادش بازه هرچه کرد طلب / کردمش مؤمن و مطیع لقب

کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود بنهی و بامر

چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای ایشانست

این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر

هرکه باشد ز اهل نفس و هوس / نفس خود را کند ملامت و بس

همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند

جز تو ننهاده کس بره تو فخ / بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام و جواب سلطان سپهر احتشام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول و استعداد

این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست وان مقبل

گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شئون ذات مرا

وان صفات و شئون مذکوره / صورت ذات و ذات ذو الصوره

نیست ذو الصوره را تغیر حال / در صور هم نفوذ جعل محال

صورت آن صور که اعیانند / هم بآن صورت و بآن سانند

اختلافی که در صفات شئون / بود در مستقر عز و بطون

گشت در عین این و آن ساری / غیر آن چون شود دگر طاری

کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من

قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست

هرچه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل نه غیر آنش داد

چون شناسا شدم بآن معنی / رستم از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل

جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید

تا بکی روزکار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که پی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هر جا شد آن شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی

آن نشان سعادت ازلیست / اثر لعن و طعن لم یزلیست

هرکجا شد سبب مجاهده را / محنت و کوشش مکابده را

آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات

مثل آن چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد

قبطیان زادهان از آن پر خون / سبطیان زار وان از آن افزون

هر کرا در طبیعت اطلاقست / خوردن قابضش چو تریاقست

هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایهٔ فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع الکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر / پرده جهد و اجتهاد بدر

بگذر از خویش و در خدای گریز / بگسل از خویش و در خدا آویز

گرچه در اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری

بین درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال

قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری

هرچه جاری شود بر او افعال　　بنگر گر دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست　　یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار　　نعمت حق شمار و شکر گذار

اذ من الشکر عمّ آلاءه　　و من الشکر دام نعماءه

شکر باشد کلید گنج مزید　　شکر خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت　　شرم از نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن　　سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیش گیر و استغفار　　عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده گنه کارم　　گرد خود کوهها گنه دارم

نیست غیر از تو عذرخواه کسم　　عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه

ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایته فی الذم و جعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادبا العالمین به و متقین

متقی نفس خویش را چو شناخت　　در شرورش وقایهٔ حق ساخت

سپری شد به پیش حق که مدام　　دارد او را که ز تیر ملام

هرچه آمد ز جنس نقصان بیش　　داشت مسند بنفس ناقص خویش

گرچه در کیش صاحب تفرید　　آن تقاضا همی کند توحید

که همه فعلها چه زشت و چه خوب　　بی وسایط بحق بود منسوب

لیک از آنجا که شیوهٔ ادبست　　نسبت فعل شر بحق عجبست

همچنین از مقوله افعال　　هرچه دید از قبیل خیر و کمال

ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش　　کرد حق را در آن وقایهٔ خویش

نزد او نیست فعل نفس نطق　　داشت بی واسطه مضاف بحق

تا نیفتد در آن فساد و خلل　　از ظهور غرور نفس دغل

نزند سر ریا و عجب از وی … گردد اش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام
الله الملک الجلیل واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی … ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت … در جزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض … خویش را داشت اندران معرض
داد ربط جزا که بود شفا … بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و ترغیب علی ادب الطلب

ادب النفس ایها الاصحاب … طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست … پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال … جز ادب نیست داب اهل کمال
هست ادب داد بندگی دادن … بر حدود خدای استادن
قول و فعلش شنیدن و دیدن … بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق … ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا … راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام … پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حقوق بی تغییر … ز غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن … نه بتفریط نیز فرسودن
دین اسلام در ادب طلبیست … کفر و طغیان نشان بی ادبیست
گوش کن قصهٔ نصاری را … که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شان او غلو کردند … دین و ملت فدای او کردند
سر زد از شرح جانشان ناگاه … که مسیح ابن مریم ابن الله

در مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد … کرد و بیرون نهاد پا از حد

407

گفت در مدحت علی سخنان | که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلا | گر رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه قدر از آن افزون | کش ستایش کنند مشتی دون
دون نگوید بل ز دون بسی دونتر | در کمی از کم کم افزونتر

گریستن آن شاعر که قصیده در حضرت پادشاه خواند و تحسین او نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری باهر | در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت | بر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست | زانکه شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید بنفس صاحب دل | مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوانرا | که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت می باید | که از آن حسن آن بیفزاید

پای تا سر قصیده را برخواند | حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست حسن بیان | حق از آن گفت رتّل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید | وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش | که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند میکنند جانی | کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد | داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور | بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی | گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست | دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت | بلکه تحسین این خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه | روی بختم را نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد | روز عیشم مرا مبدل کرد

هرچه از بوستان بیخرد ست ‏ | ‏ گرچه شاخ قبول بیخ زدست

شعر کافتد قبول خاطر عام ‏ | ‏ خاص داند که سست باشد و خام

میل هرکس بسوی جنس وی است ‏ | ‏ آنچه پختست جنس خام کی است

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ ‏ | ‏ چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد سازد بکنج ویرانه ‏ | ‏ کی پذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دیده سخن بینش ‏ | ‏ عار می آیدم ز تحسینش

همچنین رافضی بآن دغلی ‏ | ‏ چون کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را عار ‏ | ‏ و آفرینش بود علی را بار

گر تو گوئی که میل دل هرگز ‏ | ‏ نیست خالی ز نسبتی جایز

رافضی پس دنی علی عالیست ‏ | ‏ میل چون از مناسبت خالیست

با تو گویم حکایتی دریاب ‏ | ‏ گر تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را تعریف کنم

آن علی که معتقد تست یا آن علی که معتقد منست

شیعی پیش سنی فاضل ‏ | ‏ رفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی ‏ | ‏ که ترا یافتم ولی علی

گفت ای در ولای من واهی ‏ | ‏ ز کدامین علی سخن خواهی

زان علی کش منم ظهیر و معین ‏ | ‏ یا از آن کش توئی رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم ‏ | ‏ در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی ‏ | ‏ این کدامست و آن کدام بگوی

گفت آنکو بود گزیده تو ‏ | ‏ نیست جز نقش نو کشیده تو

پیکری آفریده بخیال ‏ | ‏ گذرانیده بر وی احوال

پهلوانی بروت مالیده ‏ | ‏ بهر کین در وغا سکالیده

گربزی پر تهوری بی باک ‏ | ‏ کینه جوئی مفتنی سفاک

بنده نفس خویش چون من و تو … فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر بزور بر کنده … برده تا دوش و دورش افکنده
بخلافت دلش بسی مایل … شد ابی بکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار … لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر … شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب … همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن ز نادانی … اسد الله غالبش خوانی
این علی در شمار که و مه … خود نبودست اگر نباشد به
وان علی کش منم بجان بنده … بسلت نفس شوم بر کنده
بر صف اهل حرب با دل صاف … بهر اعدای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش … خالی از حول خویش و قوت خویش
قدرت فعل حق ازو زده سر … کنده بی خویشتن در خیبر

چیست خیبر که گنبد گردون … پیش آن دست و پنجه هست زبون
دیده آفات خود خلافت را … بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد … هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود … زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود ز انحراف مصون … کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و معتاد … در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند … ذره سان محو آفتاب شدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود … که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را … متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی … گشت ختم خلافت نبوی
جمعی از بیعتش ابا کردند … و ندران سرکشی خطا کردند
سر کشیدن ز امر اهل کمال … هست ناشی ز سر نقص و وبال

در جهان شاه و رهبری چو علی | گر کسی سر کشد زهی دغلی

این علی در کمال خلق و سیر | عین بوبکر بود و عین عمر

لعن ایشان مکن که لعنت اوست | زشت باشد ز دوست لعنت دوست

نیست در هیچ معنی و جهتی | رافضی را با و مشابهتی

او بموهوم خویش دارد رو | زانکه موهوم اوست درخور او

علیی بهر خود تراشیده | خاطر از مهر وی خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش
در موهوم و مخیل خویش دارند

خلق عالم همه درین کارند | رو بوهم و خیال خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش | لیک آن از صفت خدای تراش

همه کس بر امید بهبودی | بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود درو کرده | مهر او در درونه پرورده

بعبادت اگرچه مشغولست | عابد آن آله مجعولست

روز محشر که بر عموم بشر | حق تجلی کند بجمله صور

جز در آن صورت ار شود ظاهر | گردد آنرا ز جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود | همه بر طبق اعتقاد بود

مکن او را باعتقادی خاص | شو ز قید هر اعتقاد خلاص

نیست حصری خدایرا وحدی | گر مقید شود بمعتقدی

تختهٔ خامهٔ عقاید باش | در همه صورتش مشاهد باش

شو هیولای جمله معتقدات | بو که یابی ز قید حصر نجات

اشارة الی قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان | ثم وجه الله‌اش متمم دان

یعنی آن سو که روی قصد آری | تا حق بندگیش بگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او | باشد آن سو بسوی او کن رو

هیچ جا را نکرد استثنا / پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق‌شناس می‌باید / که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا / نگسلد از جمال او قطعا
رو بهر چیز کاورد هر دم / بقضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود / پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند / جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی / بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی که زاهل جهان / داد بر هیأت مشاهده جان
چون برارد سر از نشیمن خاک / چشم جانش بود بحضرت پاک
وانکه زین منزل خراب گذشت / لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل / پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس / ناکس الراس مانده آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت است و الا توجه حق چنانکه در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة / روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بآن جهت مامور / ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس / نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت بود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط / نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی در محیط از آن شط ره / گفت ولوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط بریدن / هست در شط محیط را دیدن

بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه باعتبار تنزل است بمرتبه جسم و جسمانیات و الا من حیث هو هو منزه است از جمیع امکنه و جهات

جون جسمست حق نه جسمانی — نه هیولی و نه هیولانی
باشد از حیز جهات برون — وز حدود و مشابهات برون
هست من حیث ذاته اقدس — صفت او همین تجرد و بس
لیک جون در مراتب امکان — کشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست — بی تقید بجمله موصوفست
هر جه باشد ز جنس خیر و جمیل — باین ز اوصاف ذات وی اقبل
وانجه نقصی دران بود واقع — نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بقول اهل سداد — از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر انکه وصف کمال — هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او — قابل مستعد ستایش کو
وانکه او قابلست شر و قبیح — نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام — وارد است از نبی علیه سلام

انما الخیر کله بیدیک — لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود — در کلام مجید خود فرمود
هیچ جیزی ز نامی و جامد — نیست الا مسبح و حامد

در بیان انکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه کذشت و ارباب کشف و نظر متفقند دران و بزبان قال نیز می باشد و اصحاب کشف و عیان قایلند بآن و در احادیث نیز واقعست

حمد و تسبیح حق بدین قانون — که رساینده شد بعرض کنون
بلسان دلالت آمد و حال — نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک — و ندرین نسبت هیچکس را شک
لیک ارباب کشف و اهل عیان — در جماد و نبات و در حیوان
نطق دیکر همیکنند اثبات — در جمیع مواطن و اوقات

همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همیگویند / راه قرب و رضا همی جویند
تیزگوشان که سمعشان مبدل / شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح شان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمیگروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتیم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / که همیگفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و مراتب و اقسام آن و شرح آنکه کدام قدیمست و کدام محدث و ذکر آنکه کلام نباتات و جمادات از کدام قبیلست

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد او را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / چون صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش ازانکه بود بعلم علم / این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / با کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مراورا قوالبند و ظروف
وین دو قسمیست زانکه حرف و مقال / یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آمد بنزد عقل و قیاس
وانچه باشد حواس زان قاصر / هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود

گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر ازان بود محروم
گفت و گوی فرشتگان باهم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را دران مثالی هست / که دهدشان دران مقالی دست
متجسد شود در ارواح / متروح شود در اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان / قالبی باشد اندران میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی یابد اندران منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی یا ز جمع حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندران محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال / اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / زغم محجوب را بآن گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر و دنی چیند

54

نسبت این جهان بآن جو نیست / از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آنرا کسی چه پیمان سنجد / نیست زان بیان که در بیان گنجد
جون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته خود آییم باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان / ز پی غیرت ادب طلبان

در ذکر طایفه از بی ادبان که در اوامر و احکام الهی و آداب و سنن حضرت رسالت پناهی صلعم چیزهای غریب افزایند و بمقتضای طبع و هوای نفس روند

دیگری زان فریق گویم کیست / آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفه او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی / دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه
انچنین جو بها نبود انجا / که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جوم / نیست اسراف انچه می شویم
گرچه نبود سرف در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد از ان متاع شرف / که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبعست انکه وسوسه جست / فرخ انکس که دل ز وسوسه شست

روی و ریش این همه چه میشوئی / در نجاست گرفته گوئی
غسل آن چون محض شرع نیست / زان تجاوز کمال بی دینیست
حق از آن صورت شریعت بست / که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را گوست اصل فرع کنی
دل پسندی ابیر صد وسواس / داری از بیم لوث تن را پاس
دیده از خار و خس بینبایی / گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت آن ساده دل که دزد در خواب جامه و دستارش
برد و ازارش گذاشت و او تا سر برهنه نماند
ازار از پای بیرون کرد و در سر بست

ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رختش از تن کشید دزد و برد

خرازاری که بودش اندر پای ❊ اطلس زر بی قیمتی کذاشت بجای
هر متاعی که با بها باشد ❊ آفت دزدیش از قفا باشد
کانه آن به که کم عیاری او ❊ کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت ❊ دید کم کشته هرچه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو باره ❊ نه کله بازیافت نه دستار
کفت اگر جامه رفت نبود باک ❊ دلم از بی عمامکی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ کروه ❊ مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست ❊ کرد بیرون ازار و در سر بست
کز انجا که رسم شهر ده است ❊ کون برهنه ز سر برهنه بهست
انچه پوشیدنش ضرورت بود ❊ بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه بنمودنش بشرع رواست ❊ یک دمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر ❊ که ندارد ز شرع و سنت بهر

ترک وسواس کز بهر تحقیق ❊ فرض باشد بشرع اهل طریق
میکذارد ولی بغسل و وضو ❊ میکند کاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اکر چه بسست ❊ شوید او آن قدر که دست سست

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپرداز(د) ❊ برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او کراید دیو ❊ همچو خون در رکش درآید دیو
که بکوید نویت پی در پی ❊ که بلا حول سازد آنرا طی
که کند پست و که بلند آهنک ❊ که کزیند شتاب و کاه درنک
کاه تا دوشها برآرد دست ❊ که بپهلو فرو کذارد دست
کاه سر کاه ریش جنباند ❊ که چپ و راست رو بکرداند
کرد اوراد خود امام تمام ❊ وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این ❊ دیو خرم که یار غارست این

میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیک این معنی ایست بس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد / بارش آخر بپشت خویش نهاد

حکایت آن پیر محقق مرفق با مرید مهوس موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز میکوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت / باز نا کرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / از حق یا نه قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همیگو که میکنم نیت
کز سزاوار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش

یک دوگانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجا آرم
پس بتکبیر دستها بردار / کز تو کافی بود همین مقدار
تو که کز تو آن نماز آید / که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا باسانی / جمع سازد دل از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی مراتب طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات

از هدایت فتاده در خذلان / وز بدایت نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای سره / از خری همچو خشت کرده چره
سوی هر خشت از انکه رو کرده / در فیضی برخ براورده
قصر شرع نبی و حکم نبی / جز بران خشتها نکرده بنا
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قابلی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که در وست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهرهٔ اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه خورد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت بروی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست

هر که از رو بکثرتست و برون / پشت او سوی وحدتست و درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وجدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود / بیخود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه حیانا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد زهی خیال غرور
میکند بر دل این تمنا خویش / شهره بادش ازان عمامه و ریش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال ازین نمای قیاس

این بود سیرت خواص انام — چون بود حال عام کالانعام
عام از خود ز شام تا بسحر — نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد — نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس — شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو — داند از نام فانکو او کلو
گر تجارت کند نبندد بار — جز بنوم فریب اهل دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق — کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره — یا بده یا بشهر باغ و تره
تخم حرص و هوای او بکیسه — ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع — نبودش ز آفتاب صدق شعاع
از دلش غیر ازین نجوشد غم — که خرد بیش یا فروشد کم
ور بود اهل صنعت و پیشه — غیر ازینش نباشد اندیشه

گر چه صنعت کند که سیم و زری — برباید ز دست بی هنری
این که گفتم حلال خوارانند — ز رستکاران و رستکارانند
گوش کن سیرت عوانان را — بتغلب درم ستانان را
نه چه گویم دگر مجالم نیست — بیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان ج دبجی نکند — بلکه اندیشه هم گری نکند
کم دونان و پست دینان گیر — هم ز انان قیاس اینان گیر

تمثیل

در رهی میگذشت تیز کسی — دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش و نام خویش بگو — لقب باب و مام خویش بگو
گفت روزی که زادم از مادر — قلتبان نام من نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم تقیاس — نام آن هر دو را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم — بیش ازین نیست فرصت سخنم

بیان آنکه انصاف بعیب خویش پرداختنست ونظر بعیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند — خرده گیری و عیب جویی چند
شیوهٔ وعظ آن بود که نخست — فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت — گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا سر تمام عیبی و عار — چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی — وندر افشای دیگران کوشی
گل بموی دروغ پوشد سر — که بود موی من چو سنبل تر
زند آن دم ز بیهده گویی — طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت چاشت رسید — صبح شیب از شب شباب دمید
شب کافورسای چون گردی — برسرت بیخت بس که دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور — چه کنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جز این نمیداند — کاسیا بر سرت بگرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید — ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار — خیز و غسلی در آب دیده برار
بطبیبان میار روی و مجوی — داروی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج — پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر موی شیب — این یکی در پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی — این همه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر — شد زمانه ترا بشیر و نذیر
یاد طفلی هنوز دیدت بهر — شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی سر در سفیدی افگندت — سر موی نمی شود پندت
میکنی از بیاض شعر اغماض — روز و شب شعر میبری ببیاض
گاه میخواهی از مدد امداد — میکنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر بود | خود بگو زین سواد شعر چه سود
شعر لهو است بگسل از وی خوی | لیت شعری الی متی ملهو
جز زنی در ردیف و قافیه چنگ | کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف | کش مضیق قافیه ست و ردیف
دل گرو کرده بنغمه سخن | فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابلغ | ز مفاعیل و فاعلات ذراع
میکنی زابلهی و خود رایی | صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چو در سخن سفتند | اعذب الشعر اکذبه گفتند
انچه باشد جمال او ز دروغ | نزد اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی بود ذی زرع | گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود | چون نمد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر | شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرا

روزگار تضمین از سخن ظهیر و انوری

شعر در نفس خویشتن بد نیست | پیش اهل دل این سخن رد نیست
تا دمن ز خست شعرا کاست | تن چو نالم ز شعر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار | کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بعقل و هنر | بودی آزاده از فضول بشر
حکمت اصل و فرع ورزنده | تبر از روی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق | مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاسشان مروح روح | جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی | از قناعت پر از طمع خالی
وه که زیشان بجز فسانه نماند | جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر | که نداند ز جهل هر از بر

نکند فرق شعر از شعیر / راحت خلد را ز زنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکو و جای بجای / میدود چون سگان سوخته پای
تا کجا بشنود که یکدو سه کس / گشته جمع از پی هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسهٔ چند زهرمار کند / با همه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میانه که بود / پس سر سرخ و پیش چشم کبود
با چنان چشمخانه و پس سر / رود از آنجا نهد بجای دگر
ننهاد دست هیچکس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی

که نرفتست تا سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش
بگرفتست کس ره گشتی / کنج باغی و دامن دشتی
که نجسته سراغ وی از پی / طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر بغار کرده فرار / ثانی اثنین گشته در بن غار
ور دو کس زو باستغاثه شده / در عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از جفاش پی زده کم / چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق
گشت ازین گونه خبث و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش دانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است / جامع صد هزار شور و شر است
نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت آن دو هرزه گو و مسخرهٔ بازارو گو

دو سفیه زبان بهرزه گشا | بتعصب شدند هرزه درا
آن یکی رو بدیگری آورد | گفت ای در نکال و خسران فرد
هرکجا در زمانه دشنامی | رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا نرفتست لیک می شاید | که کس از وی زبان بیالاید
همه را کردم اندر انبانی | تحفهٔ همچو تو گران جانی
وان دگر یک زبان بهرزه گشاد | داد دشنام و نا سزا میداد
هرچه از روی بغض و کین می گفت | نا سزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه در انبان درج | تا بکی میکنی ز انبان خرج
چون زبان را همیکنی جنبان | چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال | نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان | هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون ز امکانست | همه در جنس درون انبانست

شاعری گرچه دلپذیر هم نیست | طرفه حالی گران گزیر هم نیست
نکتهٔ الشعیر قد یوکل | دیدم اندر عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز | بهر خویش این مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم | میزنم طعن مشک و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت و قدر او بباد شکنم
چه کنم در سرشت من اینست | وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من | کی توانم کشید از ان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود نمیداند زیرا که او
مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست
فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الا ما یصلح
ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان

خلق الخلق

علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است | که مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال | داردش از قبیل خیر و کمال
وانچه بیندش منافی آن | داردش از مقوله نقصان
لیک این اعتقاد عین خطاست | زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفرید اورا | نیست امکان بران مزید اورا
در حقیقت کمال او اینست | کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا | جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست | هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود آن بالفرض | حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب | پیش زین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی | که دران باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطاکیشان | که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار | حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأه ملکیه ادراک این معنی نمیکرد ولهذا از غایت استبعاد زبان طعن بر آدم گشادند و بر وی بفساد و سفک دماء گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاک | که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم | میزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا | سبحه خوانان مصلحیم ترا
زاب و گل صورتی برانگیزی | کاید ازوی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول | چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید | پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسما | کلها ای حقایق الاشیا

اسم حق نزد صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان

کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملایک را / انبئونی بهذه الاسما

همه گشتند منحرف ز غرور / همه گشتند معترف بقصور

ما علمنا وراء ما علمت / ما فهمنا سواء ما فهمت

صفت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما

هرچه ما را نموده دانیم / هیچ بروی فزود نتوانیم

پس بآدم رسید بار دوم / از خدا این ندا که انبئهم

بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت

آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها بکلی داد

زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوتهست از کل دست

نیست در هیچ جزو کل بکمال / هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا

ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دانش خود پیش

گرچه علمش بود بخود حاصل / بدگر جزوها بود جاهل

بیان آنکه آدمی کلست و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخ جامع / صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجملست و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا

هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی درو بود مدغم

خواه افلاک و خواه ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس پی نبرد چه باک
هرچه در کنج کنت کنز نهان / بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان سبب بود آنرا / و اوست مظهر کمال عرفان را

در بیان آنکه حضرت داود علیه السلام در مناجات
با حضرت حق سبحانه گفت که یا رب لم خلقت الخلق
حق تعالی در جواب وی فرمود که کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / که ازان قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مختفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند ازان گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان ازان بیاراید / عشق عشاق ازان بیفزاید
چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیک از رتبهای امکانی

شد بیک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما
علم حقست کامدست پدید / لیک اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمعیت و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرقت و قس علیه سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق ز آن رو / که برآمد بصورت من و او
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت و الاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هل لنعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم نخست در ادراک / ز حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شیون اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة منفصله پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمع واحدست کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شیون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری
در میانشان تعدد و تمییز / نی عیانا منتفی و علما نیز

بعد از آن در تعدد ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقیقت ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط / ز امتیازات خارجی منحط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد بپیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثالی و محسوس
زین عوالم بپا هر اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص

آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینهٔ نداده جلی
بنمود اندرو بوجه کمال / صورت ذو الجلال و الافضال
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمعی واحدی
گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / مظهر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون از مجمل / بر مثال تعین اول
آخرین نقطه عین اول شد / بوی این دایره مکمل شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشاره الی بعض بطون قوله تعا انا عرضنا الامانة
على السموٰت والارض والجبال فابين ان يحملنها
واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / گرشناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر او در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ
لیک این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی بین / قد عرضنا الامانة فأبین
لیس فی الکون کاینا من کان / کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسیش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه آنچه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که محض معرفتست

ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی / جهل علمست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد از انسان اکمل افراد انسانست نه اناسی حیوانیین که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کاینسانست / همه برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد بخواص / میفزاید برین معانی خاص
شیخ خود پهن برد ز نادانی / ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد او گردند

بر خلایق مقدمش دارند | هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او زنند | تا تسلیمی بدامنش اندازند

نظم

مقتدای زمانه خواجه فقیه | با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده چند مسئله | در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از وسواس | کرده ضایع بگفت و گو انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری | صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشعوف لایجوز و یجوز | مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس | خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه | همه زین گونه اندروی براه
هر کسی را بخود گمان اینست | که همین است آنکه انسانیست
لفظ انسان یکی ولی هر کس | زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی ز جای وی است | روی هر کس بفکر و رای وی است

حکایت آن نحوی و عامی و صوفی که هر یک از الفاظ و عبارتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و ادراک خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام | کان که ناقص است و گاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد | لیک همواره بی خبر باشد
وانکه ناقص بود خبر دار است | خبرش همچو اسم ناچار است
عامی بانگ بر کشید که هی | مولوی قول منعکس تا کی
بیخبر را بعکس خوانی تام | با خبر را بنقص رانی نام
تام آنکس بود که با خبر است | ناقص آن کز خبر نه بهره ور است
خبرت آمد دلیل آگاهی | جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان | کی بود این تمام و آن نقصان

صوفیی بود در بنشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نکوی گفت
کامل و تام آن بود الحق / که در اسم حقست مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش / نیست ز احوال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد ز اسم خدا / نکنندش خبر بغیر سوی
نبود محو اسم حق اثرش / باشد از اسم غیر حق خبرش
متکلم به و کلام یکی / نیست کس را درین دقیقه شکی
هر کسی زین کلام کامده پیش / معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

تشبیه حال انسان بگندم باوجود انکه گیاه سبز ست و خواص
گندم از اغذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است
اطلاق این اسم بروی میکنند امامجاز الاحقیقة

مرد دهقان چو دانه گندم / در زمین بهر کشت سازد گم
هفته را از زیر خاک کثیف / بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون از ان حال بگذرد دو چند / شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازان خوشه آورد بر سر / دانه در وی هنوز تازه و تر
نورسی که همه زین احوال / کند از پیر سالخورده سوال
کین چه چیز است در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیتست گندم را
هست در وی هنوز بالقوه / نی بالفعل غیره محوه
اسم گندم بسبب ذو التمیز / بتجوز برو کند تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود / بسر او دکان کشیده شود
نام گندم مناسب ارزاق / بحقیقت برو کنند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذا / بلکه او را شود تمام فدا

هستی خود در او کند فانی / سر برآرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال / تا کشیدست سر با وج کمال
چون گیاه فتاده بر خاکیست / نام مردم بر او نه زادراکیست
گر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم / چون گیاهی که می شود گندم
شود اندر غذای همواره / چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق / آنکه این اسم را بود لایق
لیک اگر باز جوی آن انسان / که بود فعل و صورتش یکسان
یابیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تاسف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا ذکروا ذکر الله نشان ایشانست و اولئک الذین انعم الله در شان ایشان

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی / که باید از وی نسیم محرمی
روی بر خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم
یک زمان همزبان بشوم با او / دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید / گوش گردم چو نکته فرماید
دیدنش را خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخنوری خاموش
وه که زین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه اصلا نیست
ور کسی را برم گمان که ویست / داو کند ظاهر آنچنان که ویست
یابمش معجبی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه از این کار در دلش دردی / نه از این راه بر رخش گردی
نه ز علم در آستینش خبری / نه ز سر فراستش اثری
سخن او بغیر دعوی نه / همه دعوی و هیچ معنی نه

کار او روز و شب خلاف هوا / ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوی را کند بنفی رجا / که بود غیر او نه غیر خدا
طالبان را شود بتوبه دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او / زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی / مایهٔ غیبت شبانروزی
رهنما نیست او که راه زنست / بر سر راه خلق چاه کنست
چون شود کم بسوی حق ره ازو / هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن / رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر غیر بگسستن

بر در دل نشستن از پی پاس / تا ببیهوده نگذرد انفاس
وز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم / که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر انچه مشهور است / که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی / انچه الیق نماید واولی
وز فنون ادب چه نحو و چه صرف / انچه باشد درین علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
انچه باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح / وز مقالات ناظمان ملیح

آنچه قبضت کند ببسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل ز اختلاف خلق بتاب
گوشه گیر و کوشش با خود دار / دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما / بهره وقت خود بگیر اما
آنچنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند / صرف آن جز بیاد بی مانند
صرفه در صرف عمر کن صرفه / که ز کوشش فزون بود صرفه
عمر را صرف رایگان نکنی / گر سخن بشنوی زیان نکنی

در ترغیب بتلاوت قرآن وصفت مصحف

کز نیست جز محل کتابت آن

چون ز نفس و حدیثش آئی تنگ / بکلام خدای کن آهنگ

مصحفی چون جو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار مشکین خط / چهره آراسته بخال نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور / سبزه اش مشک و منبتش کافور
جدولش همچو چار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش / رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شگرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری / که از آن در توان بوی گذری
رسد از هر دری که و بیگه / طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر و نوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون / وقف بر وی همه معانی کون
کلماتش مفرق ظلمات / حرفها ظرفهای آب حیات

جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار
چون بروج نجوم سیاره / متجزی شده بسی پاره
بکنار این نگار فرخ فر / چون درآری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و خال نقطه گذار
گوش از و معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش زبان مکن کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / گام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / گام دار از وی کلام حق ببیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / هین بسمع خدای پاک شناس

گر کند جست و جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس
هست رشحی دگر از آن منبع / کنت سمعاً له فبی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیو رهزن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذه و حقیقت آن و شرح آنکه شیطان مظهر اسم المضلست پس استعاذه از وی باسم الهادی و نظایر آن باید برد

هست حق را دو اسم کارگزار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن بسوی کفر خواند این بسوی دین
آن دو اسم اسم هادیست و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل

مظهر آن نبی و اتباعش | مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب | وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی | وینت راند ببعد و تاریکی
رای آن در صیانت خاطر | روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بران | ایزدت در قرائت قران
اولا آن بود که از ره دل | رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر زلت بنی بخاک نیاز | که توی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم | آن من باش تا بیاسایم
ثانیا آنکه از ره صورت | نکند دیو نفس مغرورت
هرچه در روی ضلالتی بینی | دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام | بر زبان آوری بصدق تمام

تا زبان چون جوارح و ارکان | استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز | سوی شیطان ز نفس شورانگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی | سوی بدسیرتان ناخوشخوی
تا زهر بد عنانت کوته نیست | یک اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان | نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول | لیک فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز | بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس | مهزل دیو و سخره ابلیس
سوی خویشت دواسبه میخوانند | بر زبانت اعوذ میرانند
طرفه حالی که دزد بیگانه | گشته همراه صاحب خانه
میکند هجو و فغان و نفیر | در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت ازان کند آموز | که سگ ترک چون شود کین توز

بتک از سگ گریزد گیرد پیش — رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بحجر کاهش — کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم — ورنه سگ میکند زبنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند — زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد — ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام — چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه — تشنه ز نان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند — چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خوار و بیکسم نگرند — پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده — هر چه آنم بهست آنم ده

در بیان انتقال از استعاذه ببسمله

چون زبان و چهار ارکانی — که تصرف در انست شیطانرا
بتعوذ چنانکه میدانی — پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسه الا — آمدی در شمار مستثنا
مس دیو رجیم را یله کن — بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی راه — بسمل نفس کن ببسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان — قرب حق کن طلب باین قربان

اشارة حرفية الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست — بر بواقی از آن ترفع جست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید — بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو کرد خود را پست — حق گرفتش بآن ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی — بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک — تا از آن سر کشید بر افلاک

جون خود از جیب کسی سر بر زد / آن صفت شد بجا از آن مخرج
زانکه مجرور خویش را جارست / جو گرفتن بجار ناچارست
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه
گرد گوهی باین حدیث اشعار / آنکه الجار گفت ثم الدار
فخر خواهی باهل فقر نشین / همنشینی باهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خو / نافه گیرد ز مشک اذفر بو
عامل اندر حروف بسمله نیست / غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یک نفس خالی / وز عمل یافت منصب عالی
درجات رفیعه در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا به رفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات

جون باوج تقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / جون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی / مینماید کنون بصورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حقند / در خلافت همه برین نسقند
گرچه دارند اتصاف بدو / ز اقتدار نفاذ و امر علو
وصفهای حقیقت عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر عمل

اشارة حرفية الى الالف

الف اسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان

حکم کثرت چو یافت اسم ظهور / سر وحدت شد اندرو مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهرست و بس باهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد او را ز دیدهٔ احول
اینست آن سر که سایل آگاه / از نبی در حروف بسم الله
چون ز با بودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که هست لازم ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات در هر تعین تنها / اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل / اسم این ذات دان وزین تکمیل
فابتداء الکلام بسم الله / کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآنراست / هر دو شرح کمال انسانراست

ختم بر ناس و ابتدا از باس / قدر انسان ازین میان بشناس
وصفا و لا یزال و لم یزلست / اول الفکر آخر العملست
این بود شان علت غائی / جهد کن کین مقام را یابی

در بیان معنی اسم الرحمن والرحیم

هست اسم وجود حق رحمان / باعتبار العموم و الاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد ازو رحمتی و سعت
نیست غیر از وجود عام مفاض / بر خلایق ز واهب فیاض
اسم رحمن ازو بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط / می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عامست / کون را گشته خوان انعامست
عکس اینست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا

بخشد از خوان رحمت القصه | طالبان وجود را حصه
لفظش افتاد بی خلاف و نفاق | بر حق و خلق جایز الاطلاق

انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاک کردی راه | متوسل شدی ببسم الله
وقت آن شد که شاهدان لاریب | بر تو جولان کنند ز حجلهٔ غیب
[illegible]ن شاهد نگارین را | کرده در بر شعار مشکین را
آفتابی بلند از سایه | بسته بر روی خویش پیرایه
از الوالایدش رسیده شعاع | بهر نظارهٔ الوالابصا
وز پی خلعت بنی عباس | از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببینند هوش | چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
چون کشی از سرش حریر حروف | ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنیست جمله قرآن را | از پی یکدگر بخوان آن را

ظهر و بطنیست و بطن بطن یقین | همچنین تا بسبع تا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس | قشر و مغز ند نزد خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری | همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را | بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور | نکنی نفکندت بمغز شعور
هست ماندن بقشر دأب دواب | مغز جو مغز چون اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست | باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند | آدمی سان ز مغز نوبت نکند
از کلام خدا بلفظ رسید | لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن بر او نکرد ظهور | بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم را نشکست | جز بنقش طلسم او ننشست
دید از گنج خشت بر دیوار | خشت دیوار گنج کرد شمار

نور علمش نگشت راهنما / که یکی خشت برکند از جا
بگشاید دری بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهرسنج
حق از آن حبل خواند قرآنرا / تا بگیری بسان حبل آنرا
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بآن دست و پای خود بستی / وندرین تنگنای بنشستی

اشارة الی قول النبی صلوات الله علیه

رب تال القرآن والقرآن یلعنه

رب تال یفوت للقرآن / وهو یعضیه الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیک آن طرد و لعنت آرد بار
لعنتست این که بهر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت

فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت
نشود در دل تو تابنده / کین کلام خداست پاینده
باده نوشی مدام با اوباش / تا شود پاک حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک
لعنتست این که سازدت بی بیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی / تا بآن یک دو خرده بربایی
خانه‌شان مزبله است و آن نوری / دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله / سازی از نور قدس مشعله
لعنتست این که همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره / در قرآات سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هرچه از کلام خدا / جز خدا قبلهٔ دلست ترا
موجب لعن و مایهٔ طردست / چند ا مقبلی گران فردست
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی
هرکه ماند از خدا بیک سرمو / آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مورا مجال گنجایی

حکایت آن عاشق و معشوق که در خلوت نشستند و در بروی غیر بستند ناگاه غلامی باریک نام در زد گفتند چه کسی گفت منم باریک جواب دادند که اگر چون موی باریک شده درینجا راه نداری

مبتلایی بعشق بدخویی / داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید و خویشش بکمند
بود او را گرفته خوش در بر / که آمد آواز حلقهٔ بر در
کیست گفتا درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو گز کمال نزدیکی / گر چو مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که رو بره تابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص قاریان قرآن نیست بلکه هر عمل که ناشی از عجب و ریا و سایر مذمومات باشد با آن در حکم یکیست

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / میکند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو / میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکات

هرچه اخلاص نیست اکسیرش / کند زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل / پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی
کیسهٔ خویش از آن بپردازی / سایهٔ خود بر آن نیندازی
حول خویش از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی / گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو جاری شده ز فرط عطا
لیک با این همه خجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگرچه فعل حقست / مبتنی بر قضای ماسبقست
مظهر آن تویی و در ظاهر / ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل / ناقص آید عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین / آمد از آسمان بسوی زمین

بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت / شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جانبخش بوی باد شمال / که وزید از مهب فضل و کمال
بر بیابان گرم کرد مرور / یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص بکسر لام مادام که اخلاص مضاف بخود بیند
در عین شرکست و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود
و چون بفضل حق خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را
مضاف بحق مشاهده کرد مخلص باشد بفتح لام بلکه هم
مخلص باشد و هم مخلص مخلص بکسر اللام باعتبار اضافت فعل
اخلاص بحق و مخلص مفتوح اللام باعتبار مظهریت
خودش مر فعل حق را و لهذا مخلصین در شان انبیا
و مرسلین بر روایتین فتح و کسر نازل شده

مرد مخلص نگشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک

نفسش از چرک شرک نا شده صاف داده اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه مخلصانرا ازین خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلِص کنون شود مخلَص دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست کسر او فتح و فتح او کسرست
گر باخلاص او شود ظاهر بینه اخلاص را بخود حاضر
مخلص آید ولی بحق نه بخود بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن انبیاراست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه وی در حقیقت بود بیک معنی
خس و خاشاک چون ز باد صبا میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی رخش در کوی شرک میرانی
ور نبینی بغیر جنبش باد از خس و جنبشش نیاری یاد
غرقهٔ موج بحر توحیدی خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام الله را بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده محروم نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خاطر پراکنده گردد بتامل و تدبر از تفاصیل و معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبرای امت باشد دفع آن خواطر بکند و مذمت آنانکه نه باین طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود   متکلم ترا شود مشهود

مده از نفس خیال و دیو مضل   بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز   در فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر   تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوقه خفته در آغوش   تو بیاری بنامهٔ او هوش

نامه در هجر نزهت نظرست   لیک یوم التلاق دردسرست

چون رسد روز وصل دست بیار   نامه را جای به سر دستار

ور شوی از جمال او محجوب   فکر در نامه کردن آمد خوب

لیک فکری که در سراچهٔ روح   بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد   صد در فیض را گشاد دهد

یوسف جانت را بوقع حجب   برهاند زین غیابهٔ جب

شوق دیرینه را بجنباند   رویت از ما سوی بگرداند

پرتو تابد سرایر توحید   بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور   دست احرار را شوی دستور

پی بدروازهٔ نجات بری   می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب دور افتی   موج کوری در آب شور افتی

همچو این ابلهان نافرجام   که بزرق و فسون درین ایام

دم خبرت ز علم جفر زنند   تار تزویر گرد جفر تنند

میدهند از کمال بی عونی   صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای   همه مستخرج از بواطن آی

نه بر آنها ز روی عقل دلیل   نه بآنها ز کوی نقل سبیل

سر بسر از قضای فهم ردی   مبتنی بر قواعد عددی

بیناتی تهی ز حزم و ز ظن   بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ ز آنها بوفق واقع نه   وز یکی نور صدق لامع نه

قدوهٔ این فریق بی توفیق / که سپردست شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده / وندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرده آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون / چند شهر دگر ز شاه افزون
وندرین باب فصلی آماده / کرده آورده پیش شهزاده
بار دیگر که برد حضرت شاه / از خراسان بسوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمی رسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز / زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمیگردند / زین صفت منفعل نمیگردند
شد مبین ز جرأت اینان / کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست / مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا / که شوی زان جمال پرده گشا

در توبیخ این طبقهٔ بی بهره

جفر دان زمانه مست و خبیث / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز اهوال آخرت ترسان / نه بر اسباب عافیت لرزان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل / کیسه از حیلهٔ خرد عاطل
مر ورا دقت اهل دل رادق / چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است / صادقان را ز کاذبان عار است
صدق زینست و کذب شین و چه شین / هر دو ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال

نخرند گرچه در جهان سمرند / این معارف ازین خران نخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان باد است / طبعشان زان جناب آزاد است

کهنه خوانند جمله را و قدیم / کی بود در قدیم ذوق جدید

چند خائیدن قدیم کسان / لب بنوباوهٔ جدید رسان

من ندانم که آن جدید کجاست / ذوق نوباوهٔ جدید کراست

مدعی گر جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد

کهنه بگذاشت نارسیده بنو / کهنه را ریخت نو نکرده درو

بی نو و کهنه بر زمین ماند / هم ازان رانده هم ازین ماند

تمثیل

سگکی میشد استخوان بدهان / گرد ره بر کنار آب روان

بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی او بشتاب / استخوانش ز دهان فتاد در آب

نیست را هستی توهم کرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

حکایت کلنگی که او را چون باز شکار کبوتر هوس شد و بدین جهت از گرفتن کرمهای آبی باز مانده بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری گردید

گازری در نواحی بغداد / بود در کار گازری استاد

بر لب دجله گازری کردی / روزی خود ز گازری خوردی

بر لب آب دایما میدید / که کلنگی بزرگ میگردید

کرمکی چون ز آب بنمودی / نوک کردی دراز و بربودی

بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد می پنداشت

داشت با عزّ من قنع پیوند | بود پروازگاهش اوج بلند
بود بی زلّت طمع شبعش | خوار ناکرده ذلّ من طمعش
ناگهان روزی از هوا بازی | تیزپری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ | تا وی او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت | اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن | خوان نهادن تمام خود خوردن
به ازان سفره حفرهٔ آتش | که نشد زان گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد | آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم | شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد از کار و بار خویشم شرم | که بگیری چنین شوم دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور | چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم | لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلای کرم | خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال و چو باز | از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا | شد مطوّق حمامه پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین | تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای | بغدیری فتاد در گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش | شد بادبار مبدل اقبالش
نرسیدش بپای مقصد دست | گردن و پشت مرد و خرد شکست
دید کاری ز شکاری بی فتح | گفت بخ بخ چه خوب شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد | رو بخلوتسرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو بشگفت | کین چه مرغست در جوابش گفت
کین کلنگیست کرده شهبازی | خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی | کرده خود را شکار همچو منی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم   افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به   جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرا عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت   کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه   گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام   متجانب ز خطوهٔ ابرام
هر که زد خطوه از پی حرفه   و بمقصد رسد بیک طرفه
مرغ نورس نگشته نیرومند   گر پرد زاوج آسمان بلند
میزند پر شرو بال وبال   میکند چرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همت عالی   گر ز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند   میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی بیهوده   نکند دامن خود آلوده

خوش نباشد که بازشه پرور   بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهوجوی   بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل   که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود   سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب   گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد   تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در از ره بام شوی   هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوایت فتد ز بام   دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو   همت خود کمن بکعبه گرو
ور روی زاد گیر و راحله جوی   روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی   هم ز کعبه هم ز وطن مانی
بلکه فرسوده پا و خونین دل   باز گردی ز اولین منزل

حکایت حج رفتن آن غوری و بیک تک از منزل اول باز گردیدن

بتمنای سیر و نیت گشت   واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی بر خاست   بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج   براهین بیان نمود و حجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز   بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی   بود بهری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید این سخنان   جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه   خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده   جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نه که آب و گل جنبد   بلکه ز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهاد زین گل و آب   روی در مستقر حسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او   جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگاو در برابر داشت   گرد در پا چو گرگ دو بر داشت
در کفش زاد نه و راحله نه   همرهش کاروان و قافله نه
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست   وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی هنگ   وین جهان فراخ بر وی تنگ
پایدان پاره پای آبله شد   معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو   شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست   پرورش چون نیافت زود نشست
شرری کز جهد ز آهن و سنگ   بی فروزینه مشکلست درنگ
وز فروزینه چون مدد یابد   بهره از بقای خود یابد
ور که با هیمه اش دهی پیوند   شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد   هر چه یابد ز خشک و تر سوزد

گیرد آن پیمان ربانه آن زور / که نباشد نشاندنش مقدور
همچنین جذبه که از درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که باخبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشا اش از دست نگذاری / روی همت بسوی آن آری
گوش داری ز شر اضداداش / کنی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از ین نمد کلهش / تاج سازی بفرق خاک رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز دست دامن او
یار از یار خلق ورزد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش و داد کار بده / یا نه پهلو بپهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی / پا شدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش و گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه بخاک افتاده بود و از خوف گناهان خود فریاد میکرد گفت خدایا او را بیامرز یا بار گناهش بگردن من نه ورنه از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه بر گرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرمت بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نشاید یافت / رو از ین همرهان نباید تافت
هر که یابی ز طور او بویی / کش بود جذب حق بهر مویی

رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار / زانکه مویست در رسن بسیار
هرکه تنها رود جو آن غوری / بار کردد بدرد رنجوری

تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هرکه پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم / بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمیرسم امروز / تا بکعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / جون توانم هزار رفتن جون
بعد ازین کنج غم لبی کیرم / رو بدیوار محنتی میرم
جون نیاید بدست صحبت یار / وا کشم پا ز صحبت اغیار

در بیان انکه جون پیر غالب یا جوانی طالب یافت نشود
عزلت بهتر از صحبتست جنانجه درین عصر واقعست

کل من کان یؤثر العزله / حصل العزله بلا مهله
جون بود عزلت ز صحبت به / پا ز صحبت بکنج خلوت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
لفظ عزلت بران بود مشعر / تا ازین سر ترا کند حاضر
کاندرو عز و لت که متصلست / آن لت نفس و عز جان و دلست
عیشش از علم و زی از زهد شناس / یعنی او راست علم و زهد لباس
نیست بی عین علم جز زلت / نیست بی زای زهد جز علت
یافع عز زین دو حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف جز لت تو

اشارت بانکه عزلت بر دو قسمست عزلت مریدان
وهی بالاجسام عن مخالطة الاعیان و عزلت
محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد / عزلت عارفان بهوش و خرد

آن بود عزلت جسته که مدام / بگسلی از همه چه خاص و چه عام

در بر اهل زمانه در بندی / جا بجز کنج خانه نپسندی

پا بفرسایی از خروج و دخول / لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی / بملاقاتشان قدم نزنی

خسرشان عین سود انگاری / بخلشان محض جود پنداری

پیش از آن کت برد اجل ز همه / ببری رشتهٔ امل ز همه

عزلت هوش آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیابد جای

واکنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه

چون یک اندیشگیت پیشه شود / دولت که کهت همیشه شود

هر چه بند تو بندگی گردد / مردگی جمله زندگی گردد

بی نشان بندهٔ شوی خدای / جانفشان زندهٔ شوی بدای

بی نشانی و جانفشانی تو / گردد اسباب کامرانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت سه طبقه‌اند

طبقهٔ اولی آنانکه نیت ایشان در عزلت و خلوت

اجتنابست از شر انام و احتراز از ضرر خواص و عوام

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب گمرهان برهد

کند از نفع و ضرشان حذری / تا نبیند ز شرشان شرری

رمد از خلق در سفر و جهار / تا زید ایمن از شر اشرار

ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگه یک شرر و بسوخت

دوستداران که نیکخواهانند / روز دزدان و عمر کاهانند

روز عمر ترا بحیله و ریو / آلت دد کنند و علت دیو

گاه همپنجهٔ ددت سازند / گاه در دام دیوت اندازند

بجز دی کو سر خود سفتست / مار بد به ز یار بد گفتست

مار بد جز بگرد تن نتند / یار بد عقل و دین ز بن بکند

مار بد گر بیفکنی سنگی | جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار | ور ببندی در آید از دیوار
مار بد جز به عمرهای مدید | ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان از او حذر کردن | نقد جان از کفش به در کردن
یار بد از فسون و افسانه | با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش | یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش دانی | یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد | یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند | همه از جد و جهد یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما | تا بگیرد ضعیف راه غوا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی | به فرماندهیش ضال و غوی

شاید ار آن خلاف این کردی | به وفاق این هوی و دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند | جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری | همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا | یلعن البعض عنهم البعضا
سروران رنج پیروان جویان | قول لا مرحبا بهم گویان
پیروان در عتاب با آنان | ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلمجو دست خود گزان کای کاش | رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را | دل نیازردمی جهانی را
صافی است این سخن ز شوب غرض | رو ز قرآن بخوان و یوم بعض
دور باش از ره خدا دوران | راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری | ندهد دست جز به مهجوری

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت روباه بچه با روباه   کای ز گرگ و سگان ده آگاه
بازیی کن کنون مرا تعلیم   که بآن از سگم نباشد بیم
گفت ازان بازیی نبینم به   که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی گر بر تو چشم تو بروی   نفتد ورنه افتدت در پی
بکشد گر نه حق بود یارت   پوستینت ز پشت و پوست ز بر

طبقه ثانیه آنانکه نیت ایشان مقصور بر آنست
که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول
لان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الآخر سوء الظن
بنفسه و سوء الظن بنفسه اولی لانه بنفسک اعرف

وان دگر رخت و بار برده نهان   ز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه [illegible]   زو نگردد بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش   هست هفتاد شعبه ایمان بیش

هست از انجمله شعبه ادنا   کردن از راه خلق دفع اذی
هیچ اذای براه خلق خدا   نیست بدتر ز نفس بد فرما
منصف متصف بهوش و خرد   خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش به دید   بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد ازو باری   در دلی کم خلد ازو خاری
بار خود را بدوش ایشان نگذاشت   خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب آن سایل و راهب

راهبی راه بی غبار گرفت   دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه   از [illegible] نهاد پشت بکوه
در آن کوه خویش هم او بست   [illegible] بار و هم از [illegible] بست
تیغ تیزش اگر نهند بسر   ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم   در مقام کرم بود قایم

بهر او تا دبس قوی حالست | روز و شب مستقر ابدالست
حق تعالی چو کرد خلق جبال | پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدی و ارشادا | وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پا بکوه فشرد | نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای | بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر و عرصهٔ دشت | راز جوئی بسوی کوه گذشت
گفت کای کوه حلم و کان شکوه | چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه | گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست | قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شود بدکان | قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر | سگکی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار | کند از بهر خویش ورزش کار

میکند پوست از وفا کیشان | میدرد پوستین درویشان
کرده ام بند درین غارش | تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ | به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دینداری | هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود | خس و خاشاک گلشن وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک | ندمد جز ز طینت ناپاک

تمثیل

گفت با سگ کسی که ای بجهان | گشته قانع بیک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته | با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا | میشود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم هیش آید | بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ کند | که بچوبم گهی بسنگ زند

ای که همت بسوی آن داری   که شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیت مباد اندیشه   که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری تا بن آیین   که بپیغمبری کشد در دین
حکم خلاق را نهی یک سوی   بر رضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار   بنده راضی کنی و خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کو   بخرد نیک و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست   جون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت   برهاند ز رنج جاویدت
ورنباشد بوفق شرع هدی   باشد انده فزا و محنت زا
اندهی موجب هزار الم   محنتی منتج هزار ندم

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند
و ترک امر معروف و نهی منکر کرده در ورطهٔ الحاد و اباحت افتاده

ترک آزار کردن خواجه   دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد بنزد او معروف   شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جو   داردش در ره اباحت رو
شد یکی نزد او حرام و حلال   می نیندیشد از وبال و نکال
می شود مرتکب مناهی را   میفتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید   گه گزافش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف آن غاوی   لیک او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست   مشربش شرب باده عنبست
نه ز احوال سابقش عبرت   نه ز اهوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری   مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن   کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان   دم زند از ارادت ایشان

بلکه درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه ایست / نیست جمعیت این که تفرقه ایست
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و میکند بیان فرفر
دلش از سر کار واقف نه / معرفت بی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان / مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش چرکین / نافه چین لفافه پر سرکین
نافه نکشاده مشک افشانند / ور گشایی جهان بگندانند

در مذمت آنانکه شرع را وسیله آزار مسلمانان سازند
و کارهای باطل را در صورت حق پردازند

آنکه شرع خدا ازو شده تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را وسیله آزار
کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایه شریعت پست / تا دهد پایه طبیعت دست
میر بازار و شحنه شهر است / شرع ازو و ز شرع بی بهر است
شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایه کفر / شد ز سعیش بلند پایه کفر
ساخت یکسان ز نفس شور انگیز / دین حق را و توره چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد پی چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دستموزه کند / ز سؤال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله اش را بگردنش نهند / گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسسخانه / بفرستد برای جرمانه

تا ستاند عسس بچوب از وی / بهر شحنه بهای شاهدی
این و امثال این فراوانست / که بر آن بد نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک بلا زنمش
پیشتر زین بهشتصد و هشتاد / بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع جست امروز / دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت بر مولی / دین فروشی کند پی دنیا
بهر دین و دنی اندوزد / شمع دین بهر دنی افروزد

قصهٔ زاهد و دعای او در حق فاسق و شنیدن عارف و جواب او

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناهی عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر / تا نپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی این دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
کشتهٔ مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر / دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری میفکن از پایش / جان بتیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنانکه نیت ایشان از خلوت و عزلت
ایثار صحبت خلقست بر صحبت حضرت عزت

وان دگر آنکه صحبت مولی / برگزیدست از همه دنیا

روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوای برید

گرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را

دست دل از همه آرزو بگسست / هر چه شد قید او از و بگسست

صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجید در میانه کسی

نگر آنکس که محو خود گردست / ترک پیوند نیک و بد کردست

کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق

خاک بر حرف خویش پاشیده / بلکه زین دفترش خراشیده

وز من و ما نهاده بیرون پای / سر مویی نمانده زو بر جای

یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای و او را هست

بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه آن کل که در خانه معشوق بکوفت معشوقش گفت

باز گرد که صحبت چنان تنگست که موی نمیگنجد

عاشق گفت در بگشا و بهانه مجو که من خود کلم و مو ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخکی مشکبار کاکلکی

داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با وجود دل افروزی

هر دو تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته

کلک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در

زد یکی بانگ از درون که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست

نیست این در گشادنی برگرد / گر نه سر دی بکوب آهن سرد

خلوت خاص و صحبت تنگست / حلقه زلف یار در چنگست

هر که در کوفت بادمی سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی

موی را در میانه نبود راه / من ز مو فارغم بحمد الله

بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است
که ابدال بسبب مداومت آن بآن مقام رسیده‌اند
و سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانچه ذکر آن خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / و هدینا القسطه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی / وز حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بود دم زگفت و گوی خلق خلاص
در خانه برین و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامن کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر پایم دو گز حصیر افکند / که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من

گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد زکس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد / آن دم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم ازو بوجه سؤال / کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مذکور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / که بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن رای / در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول / که چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن فی تحول الاشباح
آید از حول و قوت اکمل / که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی برین تقدیر / نشود راست انتقال حصیر

هست جسمی کثیف ظلمانی / نیست چیزی لطیف روحانی
بتمثل چه سان بشوی قایل / تا بآن قول حل شود مشکل
ور تو گویی که کاملانرا هست / از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آنرا بقوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود / داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفرینش کامل / گر شود لحظه ازان غافل
کشد از عرصه وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
آن نشاید که کامل از سر سعی / آورد جانب حصیری رو
عمرها روی ازو نگرداند / چشم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز / تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید / که کند نقل آن بخلق جدید

در برون زان وجود بربایند / در درون نقل آن بفرمایند
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام / برد جای دگر بهستی نام
ورنه یکماهه راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی / امر تدریجی است نه آنی
گویم این چه بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد فهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال / که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قضا و قدر / کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بآن اقبال / بر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان

بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن

لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک ازان واقع

تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال

عزلت و صمت و جوع و کمخوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح عزلت ببین و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش

زان سه رکن دگر سخن بشنو / ترک انکار کن بآن بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که آن دوام صمتست

چون نشستن خموش نتوانم / باری از خامشی سخن رانم

چون سخن لله و مع الله نیست / شیوهٔ عارفان آگه نیست

با خدا گوی یا برای خدا / ورنه لب را ببند و ژاژ مخا

دل احرار کنج اسرارست / راه آن کنج چیست گفتارست

هر که این ره نه سوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد عمر بباد

تا زبان از سخن نفرسودست / مایه‌اش بی سخن همه سودست

چون بران نقطه ز نطق افزود / شد زیان گرچه بود یکسر سود

اشارت بتقسیم صمت بخفی و جلی

هر دو قسمست صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز همنفسان

وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درونه نفس خبیث

هر کرا لب خموش و دل گویاست / خفّت وزر خویش را جویاست

گرچه بردش حدیث نفس ز راه / کم نویسد برو فرشته گناه

وانکه برعکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمیکند گفتار

نزند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید و حق

هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم	یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود	یک نفس از خدا جدا نشود
هر که زین دو صفت حرمانست	سخرهٔ حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد	فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط	نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه	نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان را دهد ز نطق فروغ	سر بسر باشد افترا و دروغ
شده سر خیل اهل خذلانرا	گشته نایب مناب شیطانرا
بلکه بگذشته کارش از شیطان	مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ آن مفسد که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان
قسم یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده

گشت پر باد مفسدی را بوق	برد پیشش نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش یکجا جوی	گرد صحرا و دشت در تک و پوی
شتری یافت ناگهان مانده	بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت	شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش	بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید	مرد ریکش بانچه خواست رسید
بود در کار خود بآن تلبیس	شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کارست این	مایهٔ صد هزار عارست این
هر که می بیند از شریف و وضیع	از تو این صورت رکیک شنیع
پیش از آن کاندر آن زند طعنت	بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود	ز آدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید	وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید کام	من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه آدمی را قابلیت جمیع صفات متقابله
هر کدام که میل کند و ورزش آن
پیش گیرد در آن صفت بمرتبهٔ کمال رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف — وز صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب — می شود در نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی — زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیوی از وی سر — شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول — فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو — نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم — بلکه ز آفات دیو گشته سقیم
از هواهای نفس خود وا کن — هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم — بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند — جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت — لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد — بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب — نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن — تو بطبع و هوا خموشی مکن
ور نباید سخن فروشی خوش — رخت بر ساحل خموشی کش

اشاره الی بیان قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله
و بالیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است — که باو سلک شرع منتظم است
بعد من کان یؤمنا بالله — و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت — فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خامش کن — هرچه جز خیر ازان فرامش کن
هر که دانا بود بانکه خدا — هست بینا بهر کس و شنوا
اگر از خیر دم زند یا شر — کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش — ورنه باشد ز گفت و گو خاموش

در بیان انکه قول خیر کدامست که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که ازان اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار — چار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل — که ازان قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات — رسد و مستمع بفوز نجات
همچو قول رسول با اصحاب — که گرفتند ازو طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع — گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی بر کفار — که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافرانرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک — مر گذارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان — که نترسند از خیال و گمان
مستمع کار بست و یافت جزا — ماند واعظ بوزر عجب و ریا
یا نه گوینده نه نیوشنده — یابد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز — که بود زین قبیل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان — غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت — هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست — کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان — ورنه بینی زیان چو بی‌دبان

در تحریص بر پاس انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست — پاس آن دار اگر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام آن گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خالی از نشانهٔ عیب
جهد آن کن که زین نشیمن راز / به از آن کامدست گردد باز
قوتش ده ز سجن این سجین / تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانبت را بجذبهٔ حب / سوی بالا ازین غیابهٔ جب
کرد این ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت جنیبتش بستی / وز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص و هوایش آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای ما هو آت

از بخار دریغ و دود دروغ / بر دلش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نبینی درین معامله سود
هر نفس چون خزانه ایست بهی / تا تو نقدی دران خزانه نهی
گر بباید خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند / که درو آنچه هست بنمایند
صحن بازار از آن شود گلشن / چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند از تو مایه / حسن خود را کنند پیرایه
فلک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
کشد آن سنگ تخت تو ادبار / تحت نار وقودها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جا / درک اسفلت کند ماوا
ور گذاری ز سست اقبالی / همچنان آن خزانه را خالی

تر شود چشم تو ز اشک ندم / وانشست بر زند سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش / گنج در و گهر نساختمش
تا کنون کردمی ثمن آنرا / مر ثمن سرای رضوانرا
بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
برنچیدم ز فرط نادانی / لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر بظلمات بطلب آب حیات و رسیدن بزمینی
پر سنگریزه و گفتن سپاه را که این جواهر قیمتیست
و قبول کردن بعضی و برداشتن و انکار برخی و بگذاشتن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم درو گستاخ
هر کجا میشد از یسار و یمین / دید پر سنگریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه

رسم و راه ستیزه بگذارید / بهره زین سنگریزه بردارید
کین همه گوهریست بی شک و ریب / کیسه زین پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بآن جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شک در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است / هر که گفتست باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر برهگذر که شنید
زان محل برگذشت دست تهی / جحد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود / سر جانش در آن مصور بود
هر چه از وی شنید باور داشت / آنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگپارهای نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا رنکها ز یکدیکر
کهر از سنک و سنک از کوهر

در میان آنچه سنکریزه نمود
جون بدیدند لعل و مرجان بود

بر کرفتند آه و واویلی
ز اشک حسرت بهر مژه سیلی

آن یکی دست میکزید که جون
زین کهر بر نداشتم افزون

بود خرجین جوال و مشک پر آب
بر ستوران با طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر
کردمی پر ازین در و کوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن
کفت اسکندر این سخن با من

کرجه بود این سخن پسندیده
لیک نبود شنیده جون دیده

وان دکر خون همیکریست که آه
نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک انباشتم بدیده هوش
سخن راست را نکردم کوش

کاشکی بهر امتحان باری
کردمی زان ذخیره مقداری

تا کنون نقد وقت من کشتی
وقتم ایشان بمفت نکذشتی

کاشکی کر کم نکردم بار
بر سکندر نکردمی انکار

تا نیفتادمی ازان تقصیر
در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت مومن و کافر با انبیا علیهم السلام همان نسبت سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم
که درین تنک موطن مظلم

جون رسید از خدا کتاب و رسول
آن برد پیش رفت و این بقبول

نزدند از سر فساد و غلو
کافران خود ز عناد و عتو

ولقد جاءهم من الانبا
کذبوها و صدق لا هوا

نیست کفتند صدق این روشن
پیش ما ان نظن بعض الظن

هست اساطیر اولین بیقین
بلکه افک قدیم و سحر مبین

مومنان کرده در پیمبر رو
هم سمعنا و هم اطعنا کو

همه کفتهاش کرویده
حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نقش لوح خاطرشان ‌‌ عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرتاپا ‌‌ وز اقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام ‌‌ وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت ‌‌ گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل ‌‌ سکنات همه مطابق عقل
کرده اخلاق نیک را ملکه ‌‌ دایما فی السکون و الحرکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات ‌‌ همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور ‌‌ شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر منضد و مخضود ‌‌ ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فروش آن نمارق و اکواب ‌‌ وان سرور آن کواعب و اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع ‌‌ که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر ‌‌ که نکرده گذر بقلب بشر

همچنین کل ما بنا فیها ‌‌ از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال ‌‌ اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا خدای عز و جل ‌‌ در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان ‌‌ گشته آنجا ز جمله اعیان
بوده اینجا عوارض زایل ‌‌ گشته آنجا جواهر کامل
معنی عارضی بود اینجا ‌‌ صورت جوهری شود فردا
داری اینجاش سنگریزه کلان ‌‌ یابی آنجاش لولو و مرجان
اندرین نشاه سنگ خرد خسیس ‌‌ وندر آن جوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب مناسب مقام و موافق مقصد و مرام

گر تو گویی بحکم عقل روا ‌‌ نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چسان شود جوهر ‌‌ یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب ‌‌ تا تو تفتیش کنی بنودی و سلب

بلکه چون بر حقیقت واحد … در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری … که ندارد نمود در دگری
صاحب عین بیند اینها را … خود نمودار سازد اشیا را
در همه ذهنها بقول اصح … عین اشیا بود نه ظل شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان … نیست ز احکام نفس امر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود … هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر … نیست در ذهن کس چو زید و عمرو
در وجودین خویشتن دایم … گاه لاقایمست و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام … ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین فی الوجود لا عیان … که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب … که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال … هریکی عالمی باستقلال

وان مواطن چه دینی و برزخ … نشات آن بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور … چون بر آنها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام … که بر آن مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیآت … باشد و اندر آن دگر ز ذوات
در دگر از معانی اوصاف … که بر اعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شماره اعیان … که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی … کوست اصل بلندی و پستی
که چسان در مراتب و اطوار … مختلف مینمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع … گاه سامع بود گهی مسموع
که کند جلوه بالتبع چو صفات … که کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم … جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب … در اضافات واقعست و نسب

پایهٔ عز او ازان اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست / از ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید / کز غبار تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زد ست حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش کنند فی یا ظل
دو جهان سایه است و نور توی / سایه را مایهٔ ظهور توی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیشم از ین بند صورتم بگذار

بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی
هست دعوی تو هم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوا
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت بتست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل
اول ره توی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة
انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز پی معنی / بود ادعوا الی اللّهش دعوی
یافت ادعوا چو استناد بوی / کرد قید علی بصیرة ز پی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / بینم آنرا که از خدا بجداست
بلکه مدعو وی است و داعی هم / در هدی و ضلال ساعی هم

چون ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هر چه خواهد و داند
گمرهان را درین نشیمن هم / خواند از اسم منتقم بر جیم
من کیم مر خدای را سایه / اسم هادی مرا دهد مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گرچه ما در شمار اسماییم / لیک از روی ذات یکتاییم
من و هر کس که فتنه است سبق / از من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم / پس این کار را چنین دانیم
دائم او را ز نقص شرکت پاک / لیست ممن یقول بالاشراک

سؤال دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز این نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال / اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسیست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چسان / کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب

حکایت بر سبیل تمثیل

دید در خواب صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
که بماه صیام قبل الفجر / گفته فجر را اذان بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد

همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود در تو راسخ از افعال

رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورتی لایق

معنی عارضی بود اینجا / صورت جوهری شود فردا

در بیان انکه مرویست از حضرت رسالت پناه علیه صلی الله

که فرمود لقیت ابراهیم لیلة الاسری بی فقال یا محمد

اقرأ امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة

طیبة التربة وعذبة الماء وانها قیعان

وان غرسها سبحان الله والحمد لله

ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن زانکه در شب اسری / با حبیب خدا خلیل خدا

گفت کو از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک و خوش زمین بهشت / لیک اینجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب افتاده / لیک هست از درختها ساده

غرس اشجار آن بسعی جمیل / سبحه له حمد له است پس تهلیل

هست تکبیر نیز زان اشجار / خوش کسی کش جز این نباشد کار

عرض فانی آمد این کلمات / نبود شان دوام بقا و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی / سازد آنرا جواهر باقی

هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بار و بری

باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت بجوع که رکن سیوم است از ارکان مقام ابدال

چون سیوم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون از آن کنیم رجوع

جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا

مرد ره راست جوع رأس المال / زان کند اکتساب حسن مآل

مصطفی گفت میرود شیطان / همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی زد چنگ
تا شود بر وی آن مجاری تنگ

کرد گویا نبی باین گفت آر
بعموم تصرفش اشعار

زانکه چون معده پر شود ز طعام
یکسر اعضا فتند در آثام

از ممر همه زند ابلیس
ره بر انسان بحیله و تلبیس

دست حکم خدای نپذیرد
انچه نبود گرفتنی گیرد

پای راهی رود ز جهل و غرور
بر احل ز صوب مقصد دور

باصره از دو دیدهٔ روشن
در حریم سخط کند روزن

سامعه هوش بر دریچهٔ گوش
کذب و غیبت شود نمیمه نیوش

شامه قوتش چو تیز شود
بوی محبوب را بان شنود

ذایقه را چه چاشت چه شام
چاشنی گیرد از حلال و حرام

لامسه بالعشی و الاشراق
شاهد انرا بسوده ساعد و ساق

باشد القصه در همه اندام
فعل ابلیس را تصرف عام

آدمی را ز بس فریب و فسون
در رگ و پی بود رونده چو خون

چون شود معده از طعام تهی
زان تعین و تصرفش برهی

تنگ گردد همه مجاری او
شوی ایمن ز حیله کاری او

معده سیرست هر یک از اعضا
جوید از اشتهای خویش غذا

ور بود معده جایع و عطشان
بود آن عین سیری ایشان

باش بر جوع و صوم معده دلیر
تا شود باتقی اعضا سیر

گرسنه سر بجیب صبر و ثبات
به که در کسب کردن شهوات

بدری همچو گرگ دیوانه
پوست بر آشنا و بیگانه

گرسنه پای دامن ادبار
پشت بر خلق و روی بر دیوار

به که همچون سگان کهدایی
بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تنویر خانهٔ دل تست
اکل تعمیر خانهٔ گل تست

خانهٔ دل گذاشتی بی نور
خانهٔ گل چه میکنی معمور

اشارة الی قوله علیه السلام یوجر ابن ادم فی نفقته کلها الا شیاً وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / برد مزد خویش یوم تلاق
جز آن مزد کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاک تلف / بایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی که هر که دسترسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد بر آن عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه صواب / با تو گویم دقیقهٔ دریاب
قبله گاه توجهات همم / هر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران / که بنا کرد مسجد ویران
چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و از اجر آن بود ممنوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / ندهد اجر صانع بیچون
وانکه از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب اجر و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی / نفقاتش همه رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عند کم بود گشت عند الله

قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حبهٔ زان ضایع / روز محشر باو شود راجع

خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن / سعی و فی الله‌اش عمارت کن
لقمهای که مشتهای گلست / بهر این خانه مشتهای گلست
چون کفایت همی‌کند دو سه مشت / چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می نکوئیت بگزاف / گل همی‌زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب و طعام / که بطاعت توان نمود قیام
ور فزائی بر آن سرف باشد / کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال النبی علیه السلام یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمیزاده / که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمکک کافی / که ببقای او بود وافی
قامت او ازان بماند راست / بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اول مصغر کرد / بعد ازان جمع قلتش آورد
یعنی آن دم که لقمه بندی کار / خورد باید بقدر و کم بشمار

مذمت آنانکه همتشان تمام مصروفست بشراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام / دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی / گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن / روز و شب ریدنست یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ / میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن بطبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود
شهوت بطن کان بود بطنه / مذهب بالذکاء و الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کمست / زانکه از بهر فرج یا شکمست

دانش خویش را چو خرج کند — بهر شهوات بطن و فرج کند
هر گرانبگری ز دشمن و دوست — قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام — رودش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر بیفزاید — آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان — که طفیل شکم کنی دل و جان
جان و دل بهر این و آن خواهی — عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد — هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعاری بر خردمند خدمت گذاری
و گفتن خردمند عارف را که حق تعالی این طعامهای گوناگون
و میوهای رنگارنگ را از برای آدمی آفریده است و گفتن
عارف که اما آدمی را برای اینها نیافریده است

عارفی در طریق حق پندی — گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست — میهمانخانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام — خانه و خوان بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ — همه پر میوهای رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد — اندک اندک تناولی میکرد
دست میبرد و دست می آورد — لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خواهست — بر دلش خوردن غذا بارست
از اباهای بیت دارد قوت — زان ابا میکند ز لقمهٔ دولت
میزبان پی بحال مهمان برد — راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات دندانرا — رد مکن نزل دردمندانرا
خوان ما را بهشت پای مزن — قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچکسان — لب و دندان بنا نشان برسان
ور نداری بخوان و سفره نیاز — دست میکن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالمست از هر باب

آفریده‌ست حق برای شما / تا شود یک بیک خورای شما

گفت عارف که هرچه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست

حق که ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست

خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل لیعبدون زاداد / یا کلونرا نکرد اصلا یاد

در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید

ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش

قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است / شیوه عارفان آگاه است

جوع سالک باضطرار بود / جوع عارف باختیار بود

مینماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسد بیارامد

مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش نظر فتد نه بشرب

اکل و شربش همه بانس بحق / دایما در حقیقت مستغرق

طعمه از خوان یطعمنی / شربش از چشمه سار یسقینی

جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی

حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف / فهو مالم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص امکانست / بری او ز فیض رحمانست

گر نه رحمن کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی

ذات رحمن چو مست عین وجود | خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذر در مشتهیات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد آن علامات بعد و امارات طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک | تا شده نفس خویش را هالک
دل چو در نفس و وایهٔ او بست | گشت ازان وایه پایهٔ او پست
میخورد میچرد بهایم وار | میبرد میدرد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدودست | وز حریم حضور مطرودست
می نهد پا برون ز حد حقوق | عاشقست او بحظوظ او معشوق
بر حقوق اختصار ننماید | ره بکسب حظوظ پیماید
هر چه باشد بآن جناب منوط | یا قوام بدن بآن مربوط
از ضرورات نفس دارندش | وز حقوق بدن شمارندش

هست بی آن بقای نفس محال | ترک آنرا بکل مبند خیال
آنچه زاید بود برین مقدار | ز آرزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ | هر که مرده است ازان بود محظوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب | قدر زاید ازان نه صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات | وندرین فعل ترک صبر و ثبات
در حظوظی بود معاذ الله | آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور | زینت و غیبت و عناد و غرور
در حقوق اختصار کردن به | ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی | عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو | جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر | راه مردان وارجمندان گیر
بهر نای گلوی و طبل شکم | چند باشی بچنگ غصه دژم

نای خالی بهست و طبل تهی	چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ	نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست	نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد نای	نزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم	نه بملک قدم بطبل و علم

گفتار در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار	همه نامردمند و مردم خوار
هر چه دادی بدستشان خوردند	هر چه آمد بدستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نه	هیچشان فکر روز مردن نه
ذکرشان صرف بر سفره و آش	فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزل دیگر	نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نزل امانی و شهوات	کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده	ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده	کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست گمشده شهر	تافتست از طریق مردان بهر
گوشت با آرد آورد دو من	تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشاید	بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش	تا بداند که پخته گردد آش
هر کز اسباب آش نادیده	نگشاده بر آشنا دیده
بهر شست آشنائی او	ز آتش دیگ روشنائی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت	کامردی را ز شهر بهر تافت
گردیاد حضور درویشان	که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما	کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر با بمنزل وی ‌‌ امردک هم دوان دوان از پی
سر درون زد که السلام علیک ‌‌ لیتنی دایما اعیش الیک
شیخ برجست در جواب سلام ‌‌ که علیک السلام والاکرام
درهم آویختند مرد دو غل ‌‌ بتمنای دستبوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید ‌‌ روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی ‌‌ بوسه بر زدش بپیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست ‌‌ پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چه و حالتان چون است ‌‌ حال اهل و عیالتان چون است
یک بیک را جواب نیک شنید ‌‌ رو در آن شیخ کرد و زو پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند ‌‌ یا که شاگرد تست و خویشاوند
گفت ازین سه نیست هیچکدام ‌‌ لیک با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور کرد بیان ‌‌ که از آن سر کار گشت عیان

تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب ‌‌ با فلانت چه نسبتست و سبب
گفت او هست ترک و من تازیک ‌‌ لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی ‌‌ آشیان کرده اندرو زاغی
هر که آن زاغ میکند آوا ‌‌ آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بودن این ماواست ‌‌ گوش من بر صدای آن آواست

تتمهٔ قصه

چون یکی لحظه گفت و گو کردند ‌‌ هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست ‌‌ برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت ‌‌ پاره بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود سره کرد ‌‌ نامزد از برای شجره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند ‌‌ وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث	گاه تسویلهای دیو خبیث
یک زمان از سخن نیارامید	تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن	گاه از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن حقایق خوان	وز مقامات این دقایق دان
سخنان گفت جمله پخته و نغز	لیک از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی	ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را شیخ نه چه سود فغان	گر فلان داشت این و بهمان آن

تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده	نیست چیزی زنان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا	گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی	یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی ز حوالی شهر	که گرفتی زنان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند	بمحل چاشت را بشام رساند
زان حوایج که نقد گنجینه	بود زاینده کان دوشینه
حاضر آورد یکدو کاسه طعام	داشت محسوب در وظیفه شام
چون شد آن آش آش خورده روان	برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید	نقل میگفت و نقلکی میچید
چون ز شب درگذشت یکدو سه پاس	گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت	بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بیچه گرسنه بره زبون	چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدی بیدار	شیخ بیکار و مفسدی در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ	کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن عورت	بر تو خوانند کان ببعض النطق

بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این صوفیگری و ازادیست / بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زین گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پارسایی چند / حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زانکس کش اینچنین کارست / حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاشکی آنرا نمونه بودی / گر من آنرا بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن هجر / جانب ری فتاد رای سفر
دیدش پیش دکانچه طباخ / خوب رودی نغیز و گستاخ
بتعجب که یا عجم ها ذا / خذ فلوسی و اعطنی هذا

فلس ازو بستد و بجای نهاد / یک بدستی ازان بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کوی گشت
تا کنانش میان شهر و غلو / چوب رود از بغل فتاد فرو
چون زنا مش بداشت مسکین بهر / که بداغش کنند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ / خرزه بر کف نهاد و میزد بانگ
کایها المسلمین ببلده ری / هل وجدتم بمثل هذا شی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارمست
از ارکان ولایت و نهایت مقام ابدال

خواب مرگ و حیات بیداریست / صبح مرگ از حیات بیزاریست
میگریزی ز زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی گاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست بر که و مه / که سپردن بدزد کالا به

کم این دزد بود از آن بالا | گر سپردن بها و توان کالا
باشد ای کرده رو براه طلب | نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب | عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز | چیزی از شب بدزد و بر وی دوز
دولت وصل اگر طلب داری | سعی بسیار کن به بیداری
فی المثل گر شود ز عمر تو کم | روزی افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم گردی | غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر | نیست این راه انقطاع پذیر
گرچه باشد هزار گونه تعب | شبروان از ره بریدن شب
چون بمنزل شتر بخوابانند | آن زمان مدح شبروی خوانند

اشاره الی قوله تعالی عند الصباح یحمد القوم السری

انما السایرون کل رواح | یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنوی است | گاه ایمان بغیب شبروی است
ظلمات حجب گرفته تمام | از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راهنمای | باشد اندوه فزا و محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین | پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب | اشرقت ارضهم بنور الرب
شبروان را شوند قدرشناس | بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند | حمد من اذهب الحزن گویند
هر چه جز حق همه غمست و حزن | چه سرا و دکان چه بچه چه زن
بر تو باشد ز هر یک اندوهی | که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفحه ز حق گذرد | گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات | فی احایین دهرکم نفحات

متعرض شوید آن نفحه را — قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه که آمد و تو بخواب — بر مشامت زد و تو مست خراب

میدهد بوی گل نسیم سحر — لیک از ان مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق نپذرفتی — نفحه آمد دماغ بگرفتی

نفحه آمد نصیب بیداران — نفحه آمد طبیب بیماران

انکه بیدار نه نیافت نصیب — وانکه بیمار نه نخواست طبیب

ای خدا نفحهٔ کرامت دار — که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر — که ببیدارم بود درخور

بعد از ان نفحهٔ که من بی من — بروم بو کشان بسوی گلشن

گلشنی کان بود وان الفرض — جنة عرضها السما والارض

قوله تعالی جنة عرضها السموات والارض

افضل جنات جنة الذاتست — عرضها الارض والسمواتست

ارض چه بود حقایق اعیان — مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات با اسما — متأثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان با سرها و صفات — مندرج در نخست رتبهٔ ذات

وحدت صرف و هستی ساذج — بود و اینها همه در و مدرج

امتیازی و اختلافی نه — اتفاقی و ائتلافی نه

ذات خود را چو کرد بروی عرض — عرضش این آسمان شد و این ارض

هم درآمد بکسوت اسما — هم برآمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نه در عین — بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز — کرد ارض و سمای دیگر ساز

ارض ملک آمد آسمان ملکوت — هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دومین — عرض او عین آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود — در شهادت ظهور کرد و نمود

انجه در وی تجرد و تأثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثر
آسمانی ولیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی
وانجه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
طبقات است این زمین ازان / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیین است / عرضها الارض والسما است
جون عیان شد زغیب حد تعین قدم / عرضش این هردو شد نه بیش نه کم

قال علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس ضجع و نیام
فاذا جاءهم وان کرهوا / سکرة الموت بعد انتبهوا
آدمیزاده در مبادی حال / پی نفس و هوا رود مه و سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانشوری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش

پی برده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او بود دران محصور / همت او بود بران مقصور
غرض او بود ز جنبش کسب / اکتساب مراد نفس محسب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوا و ارکانرا / جمله اقطاع کرده شیطانرا
گشته هریک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست ازو پیوند
هرچه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و زار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال / یکدو خم روغنش چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن روز بهاش کیرد بهر
کرد از آن پر دو خیک و بر جست / جست بالا و در میانه نشست
مرد را از کزند راه آزاد / خرسواره بشهر روی نهاد
جون زده دور کشت مقداری / آمد از ره بدید عیاری
سر راهش کرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در جادر
از کجا میرسی جه داری بار / وندرین شهر با که داری کار
کفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغنست و میکوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
کفت بکشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش کشاد / خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که دار نکاه / تا بخیک دکر کشایم راه
زود بکشاد خیک دیکر سر / داد بیچاره را بدست دکر
جون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش ببند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره خود ز دست فتاد / نتوانست دست خویش کشاد
زانکه کر سوی خیک می انکیخت / خیک روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بکوشه نهاد
کر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بکسستی ز خیک جنک و بجنک / کار را بر حریف کردی تنک
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همجو آن زن باین و آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن

غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که نبودش از آن فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم‌خوار / کندش از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه / که برو مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای قبیح چون صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمانگذاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش نهاد

یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند

بکند رانذ ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا و وا ویلا

حسرت از جان او برآرد دود / وان زمان حسرتش ندارد سود

بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم

آب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن

کاش این گریه‌اش ازین کردی / غم این کارش ازین خوردی

دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامه سیه رقمی

نم چه سود این زمان که کشت امل / خشک شد از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده‌مند / از جهالت بخنده شد خرسند

چون زمان نشاط و خنده رسید / آبش از چشم و خون ز دل بچکید

حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو گل بشکفت

جوی چشمش نشد ترشح جو / هرگز از چشمه‌سار فلیبکوا

لاجرم روز ضحکه و استبشار / خون فشاند ز دیدهٔ خونبار

همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر

پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن ببستر و بالشت / سر بر آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق این / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق ببست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حقست و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر / مردگان را چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ ز ایمانست / بیحیایی دلیل طغیانست
هرکه موقن بود بانکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای

در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هرکه داند که از اوج قمهٔ عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و ز ارواح / مطلع بر هیاکل اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیحه کرد اقدام
هرکه داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیک افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش زشت
هرکه داند که مؤمن آگاه / متفرس بود بنور اله
خواند از لوحهای چهره عیان / هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور

بدر آید ز خانه وقت صباح | متبسم برسم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش پاس پسین | دیده‌ام خواب آن و واقعه این
با نبی و ولی شدم همدم | ساخت در راز خودم محرم
که فلان میر یا فلان دستور | یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست | نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود | جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور | بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه آنچ خوشامد باف | صد از آنها ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او | که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این تنک خردان | گروند از کمال حرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال | باشد از نوم و یقظهٔ او دال
یک بیک را کنند ازو باور | نپسندند کان شود دیگر

طبع انسان بر آن بود مجبول | که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوشامد که گویدش بدروغ | گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط | نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده | همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ آن روستایی که دراز گوشی پیر لنگ بیازار خرفروشان برد و دلال فریاد براورد که میخرد خری جوان روان روستایی چون آن شنید باور کرد و از فروختن پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک | داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ | که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس کز از روزگار دیده دروش | نه دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی | جز بگز راه را نپیمودی

بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیمخت او به رنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه او ز بولش گل / بود از آن گل گذشتنش مشکل
قوتش نه که بگذرد زان جای / ماندی چون خر اندران گل و لای
روزی آن ساده سوی شهرش برد / بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه / بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استری چو جان روان / تیز در راه و تند در میدان
جهد ازجا اگر رسد مشکل / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید پیش / کامها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم

خلق از آن گفت و گوی میخندید / لیک آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / کای بیازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش / بمنش بازده بکس مفروش
دیر شد کاینچنین ستوده الاغ / گر تو گفتی کنم بشهر سراغ
این عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکار وی آشکار و نهان
این سخنها چو خرفروش شنید / بر سر و ریش او بسی خندید
سرزنش کرد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود است این / گر تو گویم کمی بود است این
سالها شد که راکب اویی / قصهٔ او ز من چه میجویی
بگزافی که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر گرمی بازار

در صفحه‌های این متاع سقط / از جهالت جدا و فی غلط

در مذمت بخل و اهانت بخیل

خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده

گر شنیدش ز کام سی دندان / به زبان کرده هانش یک لب نان

گر شنیدش ز پنجه پنج انگشت / ندهد حبه برون از مشت

ور درم واری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند

چون نهد خوان در آفتاب پیش / گیرد از ترس دست سایهٔ خویش

مگسی کافتدش بکاسه درون / تا مکیده نیفکند بیرون

کرده بر خاطر آن مبرد خویش / نحو را چون کسائی و اخفش

صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع

بس که میداردش ز کسر نگاه / نیست کس را بکیسهٔ او راه

صرف را چون ندید صرفه خویش / حرفی از نحو ساخت حرفه خویش

با چنین سیرت ار کند بمثل / مدح او طامعی خسیس دغل

کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم / طعن معنیست و ماتم حاتم

ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامهٔ او طی

پیش تو یاد معن بی معنیست / هر گدایی ز جود تو معنیست

زابلهی گوش سوی او دارد / گفته‌اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ

از خیالش زند نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر

هرگز آن ابله سفیه پیشه / نکند در دل خود اندیشه

کانچه گفت آن منافق طامع / نیست اصلا مطابق واقع

همه کذبست و افترا و نفاق / ندهد بوی از وفا و وفاق

134

نخوت آرد ز جانب ممدوح | که کند سد بابهای فتوح
وز رو بهتان ز جانب مادح | که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را میشوم | زان بشرع هدی بود مذموم

اشارة الی قوله علیه السلام احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلعم وقال ویحک قطعت عنق اخیک

گوش بر مدح مادحان کم نه | بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو | خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شورانگیز | ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری | کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک | ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی | گردن یار خویش ببریدی

گر چه گردی بلند مقدارش | کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاکی وی است | عجب و پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای | زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب | صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهر ار گرچه زنده اش خوانی | باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی | نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید | کز آن سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد | جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید | زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود | غیر حق قدیم حی ودود
همه را ظل ذات او بینی | جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری | پی بآن ذات و آن صفات بری

گر کسی گویدت ثنا و مدیح / ببیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع / دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزنند / آفت عجب گرد تو نتنند
ور تو هم لب بنطق بگشایی / که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود دیگر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه هر چند خواست که استلام حجر الاسود کند بواسطه ازدحام طایفان میسر نشد بگوشه بنشست و نظاره میکرد که ناگاه علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام حاضر شده بطواف خانه اشتغال نمود و چون بحجر الاسود رسید مردمان یکسو شدند تا آن حضرت تقبیل حجر نمود یکی از اعیان شام که همراه هشام بود از وی پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام با وی رغبت نمایند فرزدق شاعر حاضر بود گفت من می‌شناسم و در جواب سایل قصیده انشا کرد که بعضی ابیات اینست و بر هشام خوانده نزد امام زین العابدین فرستاد

پور عبد الملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عبّاد بن حسین علی

بر حریم حرم فکند عبور
در کسای بها و حلهٔ نور

در صف خلق می فتاد شکاف
هر طرف میکذشت بهر طواف

زد قدم بهر استلام حجر
کشت خالی ز خلق راهکذر

شامیی کرد از هشام سؤال
کیست این با چنین جمال و کمال

در شناسائیش تجاهل کرد
وز جهالت در ان تغافل کرد

کفت نشناسمش ندانم کیست
مدنی یا یمانی یا مکیست

بو فراس آن سخنور نادر
بود در جمع شامیان حاضر

کفت من می شناسمش نیکو
زو چه پرسی بسوی من کن رو

این کسیست انکه مکه و بطحی
زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن حطیم
ناودان و مقام ابراهیم

مروه مسعی صفا حجر عرفات
طیبه و کوفه کربلا و فرات

هر یکی آمده بقدر او عارف
بر علو مقام او واقف

قرة العین سید الشهداست
زهره شاخ دوحهٔ زهراست

میوهٔ باغ احمد مختار
لالهٔ راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش
رود از فخر بر زبان قریش

که باین سرور ستوده شیم
بنهایت رسید فضل و کرم

ذروهٔ عزتست منزل او
حامل دولتست محمل او

از چنین عز و دولت ظاهر
هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او را بمسند تمکین
خاتم الانبیاست نقش نکین

لایح از روی او فروغ هدی
فایح از خوی او شمیم وفا

طلعتش آفتاب مهرافروز
روشنائی فزا و ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق
زان چنان مصدری شده مشتق

از حیا نایدش پسندیده
که کشاید بروی کس دیده

خلق ازو نیز دیده خوابانند
کز مهابت نکاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / کو ندانش مغفّلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری ندید زان چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم از او گر نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آیین / که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو و جلال / بعدشان پایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند / وندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض / سائلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان سابقست در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزا / نام ایشانست بعد نام خدا
ختم هر نظم و نثر را الحق / یابد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشای قصیدهٔ فرزدق در مدح علی بن الحسین و غضب کردن هشام بروی و او را محبوس ساختن

چون هشام این قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش / خون اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی
جای آن جنس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد میدل
از حسد چشم او شده احول

آنکه احول بود در اول کار
چون شود حالش از حسد هشدار

آفت دیدهٔ حسد رمدست
رمد دیدهٔ خرد حسدست

از حسد دیدهٔ خرد شد کور
وز رمد دیدهٔ حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود
وز غم آسوده خاطر محسود

دایما از طبیعت خاسد
بر خدا معترض بود حاسد

که فلان مال یا منال چرا
مر فلان را همیدهند مرا

گر نیابم نمیکنند خوشدل
کاش او نیز سازدش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات
وان اعتاد کسبها سنوات

کشته از شر شر رهیرم
آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا
میبرند از گزیدگان خدا

جای اینان مقر قرب و وصال
جای آنان جحیم بعد و نکال

زاسمان مه همیدهد پرتو
بر زمین سگ همیکند عوعو

زاسمان خور همیدهد رخشند تابش
بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه از مدح فرزدق و تتمیم
صله دوازده هزار درم برای او فرستادن و گفتن
فرزدق که من قصاید دروغ بسیار گفته ام
واین ابیات را بجهت کفارت بعضی از آنها گفته ام بدوستی آل رسول

قصهٔ مدح بو فراس شنید
چون بآن شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو گفتار
کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس آن درم نکرد قبول
گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح نه نوال و عطا
زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر هیچی
کرده ام صرف در مدیح و هجی

تا فتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله / لا لان استفیض ما اعطاه
قال زین العباد والعباد / ما نودیه عوض لا نرتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر عطا / نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم / گشت سامع قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول / هرچه آمد ازو چه رد چه قبول
بود از آن هر دو قصدش الحق حق / میکنم من هم از فرزدق دق
قطره زان سحاب جود و نوال / که رسیدش از آن خجسته مآل
زان حریفیم اگر رسد حرفی / بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین / چون شنید آن نشید دور از شین

گفت نیل تراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را
گر جرایش زد قدح حسنات / بر نیامد نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمان را / مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جابر / گرد حق را برای حق ظاهر
رحمت حق نثار جانش باد / فیض فیاض بر روانش باد

در بیان آنکه مدح آل رسول الله در حقیقت مدح مادحست و محبت با ایشان فرع عنایت

مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای شناس / وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاک / نیست از طعن کج نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم / دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من ز کان ایشانست / رحمت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت　　هست روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم　　کان منهم ولا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دائم　　لا تخافون لومة لائم
چون بود عشق صادقان درست　　کی زکید منافقان ترسم
این رفضست محض ایمانست　　رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی　　رفض فرضست بر زکی و غبی

للشافعی لو کان الرفض حب آل محمد صلعم
فلیشهد الثقلان بانی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی　　ز اجتهادا قوم اوست قوی
جز بیان فصیح و لفظ مبین　　گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول　　یا تولا بخاندان بتول
گو گواباش آدمی و پری　　که شدم من زغیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفضست　　رفع من رفض و ما بقی خفضست

اشارت بانکه مذموم بودن مذهب رفض نه بواسطهٔ
حب آل بتولست بلکه بجهت بغض اصحاب رسولست

رفض نه بد ز حب آل عباست　　بدی او ز بغض اهل وفاست
بغض آنانکه مقتدا بودند　　سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند　　بر المها مصابرت کردند
پایهٔ دین بلند از ایشان شد　　کار شرع ارجمند ز ایشان شد
با نبی در شداید و اهوال　　بدن ایثار کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده　　در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو　　همه اسرار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق　　بهر ایشان بشارت مطلق
و رضوا عنه منصب ایشانست　　برتری از همه وفا کیشانست

چون همه مرضی خداوندند / چه غم از عمرو و زید نپسندند

هرچه باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک

از میان همه نبود حقیق / بخلافت کسی به از صدیق

وز پی او نبود از آن احرار / کس چو فاروق لایق این کار

بعد فاروق جز ذو النورین / کار ملت نیافت زینت و زین

بود به از همه بحلم و وفا / اسد الله خاتم الخلفا

جز به آل کرام و صحب عظام / مسلک دین نبی نگشت تمام

نامشان جز باحترام مبر / جز بتعظیم سویشان منگر

همه را اعتقاد نیکو کن / دل ز انکارشان بیکسو کن

هر خصومت که بودشان باهم / بتعصب مزن در انجا دم

بر کسی انگشت اعتراض منه / دین خود رایگان ز دست مده

حکم آن قصه با خدای گذار / بندگی کن ترا بحکم چه کار

آن خلافی که داشت با حیدر / در خلافت صحابهٔ دیگر

حق در انجا بدست حیدر بود / جنگ با او خطا و منکر بود

آن خلاف از مخالفان مپسند / لیک از طعن و لعن لب در بند

گر کسی را خدای لعنت کرد / نیست لعن من و تواش درخورد

ور باحسان و فضل شد ممتاز / لعن ما جز بما نگردد باز

لعن گر رافضی شود واقع / شود آن لعن هم باو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر / که ز طعن خسان شود دیگر

ذروهٔ عرش از آن بود بالا / که نهیق خران رسد انجا

هر که بر روی مه فشاند تف / ناید در چراغ انجم پف

زان سر و ریش خویش آلاید / زین بیهوده عمر فرساید

ورنه بر آسمان مه و انجم / فارغند از تف و تف مردم

در ملامت آنانکه صحابهٔ کرام را مذمت کنند و ندانند که

مذمت جاهل در حقیقت مدحت است و مدحت او مذمت

هر کرا رفض خلق شد خلقت / نه خلق بلکه ننگ خلقتست

چه بتر زانکه ابلهی ز عوام / لب گشاید بسبّ صحب کرام

چه بتر زانکه جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه بته

آنکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برارد از ذم دم

وانکه باشد دعاش نفرین بوی / چون بود گر کند بنفرین روی

مدح جاهل بصورت ار مدحست / گر بمعنی نظر کنی قدحست

وانکه مدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح

زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در جنس خویش آویزد

نقص باشد ز مرد صاحبدل / که بود همطویله جاهل

قدح کردن ز جهنی و السنی / هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوه جهال / از سمات فضیلتست و کمال

مدحت رافضی تا بن دغلی / دایما بر علی و آل علی

عذر آن کرده‌ام بیان زین پیش / رو از آنجا گشای مشکل خویش

اشارة الی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه

که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس زلت عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / از عقوبات آخرت دورند

از گنه چون بریست ذمتشان / نتوان بهر آن مذمتشان

از معاصی مدارشان مغموم / وز ذمایم مسازشان مذموم

از یکی گر جریمه دانی / کش نهفتن بشرع نتوانی

بروی احکام شرع اجرا کن / آنچه مشروع نه تبرا کن

بطبیعت در آن مکن مدخل / دین خود را بآن مکن مختل

ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی

زان بلطف مقال منعش کن / با وی از حکم شرع گوی سخن

لب بگفتار ناسزا مگشای / تا سزا را بناسزا فزدای

بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش

چه عجب گر وی آن کلام فضول / در گذارند بر روح رسول

تو مواخذ شوی بآن هذیان / که ترا یافت بر زبان جریان

اهل بیت طهارتند ایشان / نور چشم بصارتند ایشان

اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی و بنیه / کالولد گفته اند سر ابیه

همه جزوند ازان جزاع اجل / هست در جزو شمهٔ از کل

آمد آن شمه مایهٔ تأثیر / جزو همچون مس است و کل اکسیر

چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر گو بهاست گردد زر

گشته ز اکسیر زر ناب این مس / گرچه مس مینماید اندر حس

پیش حس مس بپیش عقل زر است / نزد آن سنگ و نزد این گهر است

مکن از حس ز رو که زر ارزد / که اغالیط حس ندارد حد

گر زر ناب از مس آید / قیمت زر از آن نفزاید

رنگ مس نیست بر رخ زر غش / هر یکی آن نشان بود روکش

آن بود زر که زرگر قلاب / مس نماید بصورت زر ناب

تا بآن ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را از آل پیغمبر شمارند و حال آنکه نباشند کما قال النبی صلعم

لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این ابلهان جاه‌طلب — که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری — پسر افتاده در نسب‌داری

دی پدر از اراذل قروی — پسر امروز رسید علوی

مادرش لولی و پدر لالا — او زند دم ز حیدر و زهرا

سازد از آل مصطفی خود را — داند از نسل مرتضی خود را

گوید این لیک خلق و فعل و فنش — میکند دمبدم دروغ‌زنش

پسری کش پدر مغیره بود — مرتبی را چه سان نبیره بود

کی بود ز اهل بیت آن نااهل — که گریزد ز جهل آن بوجهل

زد خری لاف با خران دگر — که مرا رخش رستمست پدر

داد از آنها یکی جوابش باز — که گواه تو بس دو گوش دراز

پشک در نافه شد که من مشکم — میدهد بوی خوش تر و خشکم

نافه را چون شکافت مشک‌فروش — شد سیه زان گزاف کفش روش

تمثیل

روبهی گفت با شتر که عمو — از کجا میرسی درست بگو

میرسم گفت حالی از حمام — شسته‌ام ز آب گرم و سرد اندام

گفت روبه که شاهد اینت — بس بود دست و پای چرکینت

اثر شستن همه اعضا — هست بر پاشنه ترا پیدا

تتمهٔ سخن

می ندانم که با نبی و ولی — این چه گستاخی است و بی‌ادبی

ناکسان چون کنند و بی‌باکان — نسبت خویشتن بآن پاکان

مایهٔ زرق و قلبی و دغلی — چون بود ذریهٔ مصطفی و علی

مرغ بابل بدانهٔ تلبیس — چون بود ز آشیانهٔ تقدیس

میوهٔ بدمذاق تلخ‌سرشت — چون شود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خریطهٔ سرگین — فتد از ناف آهوی مشکین

بدیان مسیلم کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب

چون بود موجب مقلد متین / سلب شهرت در نتیجه و شین

میدهد سلب در نتیجه نشان / که نشد آن ز موجبات عیان

لعن الله تارکا لادب / داخلا بینهم بغیر نسب

باد لعنت بر آنکه مهره خر / کرد پیوند سلک در و گهر

باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت / خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت بر آنکه روی اندود / کرد مس را و همچو زر بنمود

پیش ازین فاضلان بسی بودند / که ز کسب هنر نیاسودند

بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال

هنری جا نکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان

نسب اهل بیت برخواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند

با کمال جلی و قدر سنی / نه حسینی شدند نه حسنی

چند اقابلان این دوران / گر حسب انجه بود در امکان

عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند

از نسبنامهای آل رسول / هر نسبشان که او فتاد قبول

نسبت خویشتن بآن کردند / گوهر خویش را عیان کردند

ساختند آل خویش را ستم / همچو استاد آل گر بقلم

شد ز جولانگهی و فال گری / حالشان منتقل بآل گری

لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه گردد آل

آن خسان کین محال می طلبند / زر د روی آل می طلبند

بفرست ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی

تا چنان کاولین ز نفس جهول / کرد جد در زوال آل رسول

کند این آخرین بدانش و داد / دفع این زادگان شر و فساد

شوید از آب تیغ میغ آثار / از شعار جبال آل این عار

بیان انکه باعث برانکه خودرا از آل نبی صلعم شمارند ونباشند حرص امارتست وحب ریاست

باعث مدعی برین وسواس / نیست جز حب جاه عند الناس

تا بیابد ز عام وخاص قبول / میکند خویش را ز آل رسول

چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی

نسبت جان ودل چو باشد سست / نسبت آب وگل چه سود درست

بود بوطالب آن تهی ز طلب / مر نبی را عم و علی را اب

خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نکرد آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

دربیان انکه چون کسی را با حضرت رسول الله صلعم نسبت دینی درست نباشد نسبت طینی سودی ندهد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس ازو به نبود ز اهل شهود

بود صافی ز زنگ کبر وریا / تافت زو عکس کبریای خدا

پادشاهانه مجلسی میساخت / نرد صحبت بهر کسی میباخت

بر در روزی ز ذوق راهروی / ره بآن جمع سیدی علوی

شوکت وجاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید

گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور

با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ / گرد اندیشه تافت بر دل شیخ

شیخ آینه ایست لیک کری / رویش از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکوز / روبروی جهانیان شب وروز

هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندران مرآت

پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت وخوب خالی دار

کانچه باشد تابان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و واویلا / ور بود خوب ساده کی اولی

ساده بر لوح خویش نزد دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر

تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتعریف او شوی موصوف

گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی

از حسب یافت ابجد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت

گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش

من هم این از نسب نیافته‌ام / بلکه در پیروی شتافته‌ام

مصطفی را ز فیض ربانی / گشته‌ام در متابعت ثانی

بره سنتش فرو شده‌ام / تا بجدی که جمله او شده‌ام

هستی من در وجود او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

اشارة الی بیان قوله تعالی قل ان کنتم

تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

یا نبی گفت ایزد متعال / گو بامت رسان بلطف مقال

ان تحبوا الا آیه فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون

مایه قرب حق متابعتست / پیروانرا سبق متابعتست

هر که در اتباع من شد گم / سر زد آخر ز جیب یحببکم

هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت

مقبلی ناکشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج

دره کنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانه پای

هر که دیده بران نشانه نهاد / دو بیش ره بگنج خانه گشاد

وانکه ره دور از آن نشانه سپرد / گم شد و ره بگنجخانه نبرد

گنج جذب فنای ذو المننست / ره سوی آن رعایت سننست

هر که در بند آن رعایت بیش / بهره از گنج بیش گیرد و بیش

مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی

ز آفرینش نخست مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست

هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که بمحبوب و مطلوب در امری مشابهت باشد بقدر آن عاشق را میل خاطر افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی

هر چه هم رنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد

مه بر آید بسوی او نگرد / حسن و خوبی ز روی او شمرد

سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند / که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری

با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش بود شکرخنده / وین ز جعدش بود سرافکنده

چون ببیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری

سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیزپای شود / بر غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند

بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرد ست یا فکنده گذار

بگذرد زان مرابع و اطلال / تا نسازد ز گریه پامال

ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال
باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بآن میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش جذب عشق و ذوق جنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهوی را که بدام صیاد افتاده بود و بلیلی مشابهتی داشت

صید جوی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود در دل وی / کش برد زنده تا نواحی حی
نا نهاده ز دشت پا بیرون / از قضا شد دچار او مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کاخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست / گر بلیلی نخیزش اولیست
نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه / صد از ینسان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش / داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله میچر بجای خار و گیاه / وز خدا سرخ روئیش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بوی / کم مباد از وجود تو موی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم
شادزی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بانکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسید در خاطر جیان افتاد که بقدر وسع شرح اصل و فرع آن داده آید اما بموجب امر بعضی از عزیزان که امتثال آن واجب بود اشتغال نمود

قصهٔ عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکشست بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش

هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصهای عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان نهاده جا نهان / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی ار زنده / که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مراد مرا / آنچه خواهند صوفیان ز فنا بفنا
نه فنائی که جان ز تن برود / بل فنائی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف
تن نمی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم

هم ز نوواری و هم ز کهن   نرود بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من   رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس که از منی وارست   یک من او ز انبار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن   به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره همیشه از خود
بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته   از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش وا گفتی   لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف وفا کیشان   بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب   دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست   جامه بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعزیر   که ز غایب بمن کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور   جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود   بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید سالهای دراز   اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بانکه نکته دران چه باشد که حضرت شیخ از خود
بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده اند نه باو که کلمه واحد غایبست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو   لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گوییمت زانکه لفظ او مطلق   هست اشارت بسوی هویت حق
گوش کن زانکه نکته ایست دقیق   تا شود سر این سخن تحقیق
پیش چشم شهود دیده وران   محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند   غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او   لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحدست واحد   برتر از هم کثرتست و عدد

لیک چون در عدد شود ساری — رو نماید تعددی طاری

بتنگ و پو چو مرد وحدت جو — از تعدد نهد بوحدت رو

سر وحدت برو شود غالب — وصف کثرت ازو شود غایب

چون شود دور کثرتش ز نظر — لفظ ایشان بما و بود در خور

ور تو گویی که کاملان بسیار — ما و من آورند در گفتار

بی شک ایشان بسی شتافته اند — وز من و ما خلاص یافته اند

ما و من بر زبان چرا رانند — غرض از ما و من کرا دانند

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص — شد بسر شهود وحدت خاص

غیر مشهود خود نداند هیچ — غیر از آن بر زبان نراند هیچ

نشود ز آنش ما و من مانع — هرچه گوید بر آن شود واقع

من چو گویدم ادش از من او است — اوست چون لفظ و مغزها چون پوست

بلکه حق بر زبان او گویاست — نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چو گوید راز — جز من و ما دگر چه گوید باز

قایل من چو نیست جز ذو المن — غیر ذو المن کجا بود آن من

قطره چون بحر ساخت ناچیزیش — که تواند ز بحر تمییزش

بمن و ما اگر شود گویا — من و ماش همان بود دریا

گرچه آرد هزار طوفان زور — نفتدش در شهود بحر قصور

در بیان آنکه ملاحظهٔ کثرت و صورت کاملان و عارفانرا از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمیدارد

خواجه بندگان کار آگاه — قبلهٔ مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه — طول الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه جهان — از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال — رفت فرسنگها باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب — چون فرشته که راند بر خوشاب

شاه و گردنکشان لشکرشاه / که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کز کمال شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند / وز معارف گهر همی افشاند
کرد ناکه باین کمینه ندی / کز بنا شد فنا جز این معنی
کین همه های و هوی پیش و پس / نکند ذره اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز حد بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهربین

من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
همچو اوی سزد معرف او / وین زمان در جهان چو اوی کو
قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری بدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه / دفتر فقر راست دیباچه
پای او نا سپرده نطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر / دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز
چنبر چرخ حلقه در او / حلقه قدسیان ثناگر او
روی او قبله عبادتها / کوی او کعبه سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان بدست / زده در حلقه در او دست

برده از جویبار وصلش بهر چه خراسان چه ماوراء النهر
دست فیاض او برشح قلم شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل آیتی گشت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان بیاض مطلع مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض بر و نوال قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین را طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین برای درست داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون گرد آلودگی از آن بیرون
هر چه باشد ز جنس قاذورات کاهل دین را بود ز محظورات

همه را شوید از بلند و مغاک خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون ثنا شد این اوصاف نیست آن ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان را زند سر از خاطر انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر گوهر افشانست قطره اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه از و خرم چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بتشنه نرساند شعلهٔ آتش کسی ننشاند
غیر از این نیستش ز ابر اثر که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده که فتد بر یتیم افسرده

آه ازین ابرهای جانفرسا / بلکه زین دودهای ابرنما
دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک از آن تیرگی نه آگاه
وین که از تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پیر توکسی کن جا / کت بآن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد / وندران تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره گردی ز دود هستی روی / خیز و رو کن در ابر پستی بشوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بلکه زان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایلند از کف او
او محیطست و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اولاد و اصحاب او ابقاهم الله الی یوم القیام و ادام الله ظلال ارشادهم علی رؤس الانام

زده اصحاب خواجه حلقهٔ هم / چون نگینند و حلقه خاتم
رازدانان که راز دین خوانند / اسم اعظم ازین نگین خوانند
چند حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش اوست زاوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسیر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون / لیک از آن حلقه سیرشان بیرون
ملأ بالقلوب عرشیون / فرقة بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیبت حضار / او ملوک کساء هم اضمار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر

156

ببلاس ملوک ار زنده … لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان … بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق … در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده … از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان … زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود … دولتم سویشان عنانکش بود
هر دم آنجا گذار میکردم … آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال … پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه … کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی … زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان … دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب … باز ماند ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند تن خسته … پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا … مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی … زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار … گر نیاید شبان و آخر کار
در نیابد دل پریشانش … نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله … کنندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان … گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل … ما نچریده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بد کردار … کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ … گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور … گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم … ایمن از زخم او کجا مانیم

کله چو بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور زین جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعه چیست
حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعتست اکثر
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حق صف جماعت دان
تا درست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق بهر وی افکند پرتو

حکایت آن پادشاه ذی جاه که فرزندان را باجتماع و اتفاق وصیت نمود و از اختلاف و افتراق تحذیر فرمود

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن چو شد ازین زندان
هر یکی را بحیله گیری و فن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود / زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم ازان بشمار

نتوانست کس که زور کند / دسته تیر را بهم شکند
بعد ازان پند داد ایشان را / متفق ساخت جمله خویشان را
گفت باشید اگر بهم پشت / بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید ازانچه گفتم دست / زودتان اوفتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو چنان شتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهر پنج تابیش پنجه / دستش از تافتن شود رنجه
جمع را هست قوتی معتاد / کان میسر نباشد از آحاد

بیان سر فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت در آن بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / میشود نشاه نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور

باشد از رای و همت عالی	دیگری را نماز از ان خالی
دیگری را بود قیام و رکوع	خالی از هیأت خضوع و خشوع
دیگری خاشع انچنان باشد	که در احوال او عیان باشد
دیگری را شرایط و ارکان	نبود بی تفاوت نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال	کرده باشد ادا بوجه کمال
دیگری زان میان پریشان دل	باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری زان خیال دور بود	غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل	که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بدان بی شک	که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد	چون اثرهای فیض جان برسد
همه زان فیض زندگی یابند	ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدمی و همکاری	ذوق هر یک بدیگری ساری

پیش روشندلان نیک خصال	هست روشن سرایت احوال

حکایتی که جناب ارشادمآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از پیر خود شیخ نظام الدین خاموش قدس سرهما نقل فرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول	منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور	نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین	که بخاموشی داشتی تعیین
که بوقت صفای آیینه	سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز	سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها	نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آسان زور	کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران	که دلی را که جمله کون و مکان

کم بود در فروغ معرفتش / چون بود مهر ذره صفتش
قطره را جز زهره و یارا / که تواند احاطهٔ دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / وز تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من ازو سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود طاری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه افگند
زید را طبع منحرف گردد / چون بتب عمرو متصف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش / از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کس دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب

در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی ببینند
بقول و فعل در صدد منع آن در آیند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند / پا بدامن کشید نتواند
یار چشمست اگر ز شهوت و خشم / موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی از چشم بچین / موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ تیرگیست آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر / بر خس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج و آفتی ناگاه / بسوی بصر نیاید راه
یار چشم تو شد تو مژگان باش / گرد او شو بپا چو مژگان فاش

دفع کن هر اذی که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی / مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است / دیده زو هر دم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خودپسندان ناپسندیده / موی افزونی اند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار / ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن / بیش ازانت که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند / دم ز تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی برای گذر / بارادت نهند آنجا سر

در بازارشان برابری دست / گردن خود کنند نزد تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / زلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدا / هست راحت فزا و رنج زدا
داغشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز

از مریدان کنند افسانه / که فلان بود مرد مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خویش گشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راستگوی پنداری / کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیک از آزمون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما / بر تو گردد یکان یکان پیدا

چون غرضها ترا شود روشن / دوستانرا شوی بجان دشمن
غرض انجا که بار بکشاید / دوستی را مجال تنک آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه کیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق دیرینه / داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری / لب کشائی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق کیرد هم / کز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیله برانکیزی / کز ایشان بحیله بکریزی
صد دغا و دغل بپیش آرند / حیلهای تو باد انکارند
هر طرف صد وسیله انکیزند / تا دکر باره با تو آمیزند
بکذری تو از ان جفاکیشان / وین عجب کر تو نکذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی / جون شناور بخرس دریائی

قصهٔ آن خرس که آبش میبرد شخصی تصور کرد که خیک پر باد است
رفت تا بکیرد خرس در و آویخت و آن شخص بدو درماند
یارش از کنار دریا دبر آورد که اکر خیک کرانست بکذار
و بیرون آی کفت من خیک را کذاشته ام خیک مرا نمیکذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی کرفتن آمده بود
تاکه از آب ماهی بر جست / برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جا شد و در آب افتاد / زان خطا پوستین در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش / آب نا خورده رفت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید / لیک از ان جز هلاک خویش ندید
آب بس تند بود و بهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را باب کذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید انجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی کر پشم ناکنده / باشد از رخت و بخت اکنده

بر سر آب چرخ زنان میرفت / دست شسته ز خویشتن

دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن / از تحیر شدند خیره در آن

کان چه چیزیست مرده یا زنده است / پوستی از قماش اکنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بآن برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید

در شناور دو دست زد محکم / باز نماند از شنا شناور هم

اندر آن موج گشت از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست بگذارش / هم بآن موج آب بسپارش

گفت من پوست را که داشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام

پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم بزور پنجه شکست

جهد کن جهد ای برادر بو که / پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک

نبری خرس را ز دور گمان / پوستی پر قماش و رخت گران

نکنی خوک را ز جهل خیال / خیکی از شهد ناب مالامال

گر تو گویی ستوده نیست بسی / که نهی خرس و خوک نام کسی

گویم آری ولی بد اندیشی / کش نباشد بجز بدی کیشی

جز بدی و ددی نداند هیچ / مرکب جز ددی نراند هیچ

خرس یا خوک گر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام

بنده گر بود درین اقوال / زان دو باید نه زوی استحلال

ای خدا دل گرفت زین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن مهر بر زبانم نه / وز بدان و ددان امانم ده

هر که دل را ز روی او خوش نیست / بر زبان گفت و گوی او خوش نیست

چون توان یاد دوستان کردن / دل از آن یاد بوستان کردن

حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان بسوی گلخن
چون حدیث خسان نه بهبودست / بازگردم بانچه مقصودست

رجوع بانچه پیش ازین اشعاری بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه انکه می باید / چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست / وندران خاص و عام یکسانست
هر که هست اهل سنت و دیندار / باشد او را حفظ آن ناچار
اینک آنرا همی کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردد انکار / بزبان هم زند دم اقرار
کافریننده ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم شان ره وجود نمود / جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شماریکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه ثابت بود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن / واجب آمد بما ازان ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

اشارت بوجود واجب تعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد / نزد او این سخن یقین باشد

کاسمان و زمین و هرچه درو / باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست او را ز صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید / نقش بی دست خامه زن که شنید
هرچه آورده سوی هستی پی / یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نه جوهر / هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز / واو مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا

اشارت بوحدت حق سبحانه

واحدست او بذات خویش و احد / وحدتی برتر از شمار و عدد
هرکرا وحدتش شود مشهود / از عدد فارغست و از معدود

ساحت عزتش بود ز آن پاک / که کند کس توهم اشراک
راه امکان نیافت همتایش / تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان باین قانون
در فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم عدم شدی باهم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آنکس ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت بصفات باری تعالی

بصفات کمال موصوفست / بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک / هست نسبت بآن جناب اندک
ورچه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری از شین
همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات باری تع

از صفاتش یکی حیات آمد
که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بنفس و روح و تنست
بلکه او زنده هم بخویشتنست

او بخود زنده است و پاینده
زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم او عظم شانه

هست بعد از حیات علم و شعور
علمی از سبق جهل و فکرت دور

متعلق بجمله کلیات
متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در مکین و مکان
که نه علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابانها
عدد برگها ببستانها

همه نزدیک او بود ظاهر
همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت حضرت عز

وز پی آن بود ارادت و خواست
خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا
نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر
ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست
مبتنی بر کمال حکمت اوست

نجهد بی ارادتش خاری
نگسلد بی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند
که سر موی از جهان کاهند

گر نباشد چنان ارادت او
نتوان کاستن سر یک مو

ور همه در مقام آن آیند
که بر آن ذره بیفزایند

ندهد بی ارادت او سود
نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت او بهر برهانه

بعد از آن قدرتی بود کامل
مر مرادات را همه شامل

در همه کار و در همه حالت
کارگر بی توسط آلت

اثر آن بهر عدم که رسید   رخت در خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمیعی و بصیری او عز شانه

هر یک از وصف سمع و وصف بصر   هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او   نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک   بیند ار روشنست اگر تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم   بیند و داند او نه بیش و نه کم
و ز سؤال و طلب هر آنچه رود   بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام او جل جلاله

واخرین وصف کان کلام بود   نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نه   تهمت خامشیش لایق نه
حق تعالی چو بی عبارت و حرف   بعدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان   بفضای وجود رقص کنان

اشارت با فعال او سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر   همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو   یک بیک هست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست   این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا   نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب   ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

آنچه از علم آمده بعیان   صف اول صف ملایکه دان
بندگانند جمله فرمانبر   ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نه بمادگی و نری   و ز زنا شوهری مدام بری
همه از وصمت عناد مصون   مستقر در مقام لا یعصون
یعنی اندر شهود حق دایم   و ز جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نبینداند / بخود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف دراصباح و ارواح
کرده هریک بموجب تقدیر / در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست / جنبش جسم و جان زایشانست
نفتد قطرهٔ نم و باران / زابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته آید / کش بانجا برد که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ / در چمنها و بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را شغل / باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریلست / نفخ در صور از سرافیلست
کافل رزقهاست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل

چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بصبحند بادی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب خیر آن یکی زیمین / شر و عصیان رقم زند دومین
میتوانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولا العزم انبیا و رسل

اشارت بایمان بجمیع پیغمبران

انبیا برگزیدگان حقند / برده از کل خلق سبقند
بر سوی خود از بنی آدم / فضل دارند و بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالحست و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را

دانه را که خورد از آن شجره — شد وجود من و تواش ثمره

اشارت بافضلیت پیغمبر ما بر سایر انبیا

هست بر مقتضای فضل ازل — بعض بر بعض افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست — که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود — وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم — همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند — جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث نزد شرع شناس — غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارت بخاتمیت آن حضرت

خاتم الانبیاء والرسلست — دیگران همچو جزو و او چو کلست
از پی او رسول دیگر نیست — بعد ازو هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول — کند از آسمان مسیح نزول
پیرو شرع و دین او باشد — تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او دانند — همه کس را بدین او خوانند

اشارت بشریعت آن حضرت

شرع او ناسخ شریعتهاست — هر شریعت که غیر آنست هباست
گر فتند حکم شرع آن سرور — متفق با شریعت دیگر
نیست آنرا متابعت اصلا — جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارت بمعراج آن سرور

برد بیدار شب حق از مکی — تن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا سفر بپشت براق — متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت — بهمه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم — هر که بود اندر آن دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی — ماند در سدره جبرئیل از وی

رفت از آنجا بپایه‌ای رفرف | بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا | محرمی جز خدا نبود آنجا
دید نیها بدید آنچه بدید | وانچه بود از شنیدنی بشنید
روز از آنجا بجای خویش آورد | خوابگاهش هنوز نا شده سرد

اشارت بمعجزات آن حضرت

خرق عادات از نبی و ولی | هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم | هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام | ورنه باشد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموعست | معجز آن نبی متبوعست
معجزاتی که انبیا را بود | مثل آنها نبی ما را بود
وی بسا معجزه که او راهست | که نداد است انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدا

هست حق را کتابها بسیار | گشته نازل بانبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور | لیک آنرا بآن مدان محصور
هر کتابی که کرده حق انزال | باش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو تورات آن کتاب کریم | بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود | بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست | که محمد مبلّغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز | ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام | سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر | یکسر از مثل سورهٔ اخصر

اشارت بقدم کلام الله

چون کتاب خدا کلام خداست | از صفات و کلام بنده جداست
مکن از حق گران چو معتزلی | لایزالیش دان و لم یزلی

حرف و صوتی که نو بنو حادث … میشود نیست چون دوان لابث

باشد آن نزد عقل خرده شناس … هر کلام قدیم را چو لباس

دمبدم گر شود لباس بدل … شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بافضلیت امت محمد بر سایر امم

امت احمد از میان امم … باشد از جمله افضل و اکرم

اولیای کرامت اویند … پیرو شرع و سنت اویند

سروران ره هدی باشند … بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب … کز همه بهترند در هر باب

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد اهل قبله بر تو پدید … کآنچه آورده نبی گروید

گرچه صد بدعت از خطا و خلل … بینی او را ز روی علم و عمل

مکن او را بسرزنش تکفیر … مشمارش ز اهل نار و سعیر

ور ببینی کسی ز اهل صلاح … که رود راه دین صباح و رواح

از مناهی شود بکل یکسوی … با اوامر نهد بکلی روی

کند از فرضها و نافلها … سوی عقبا روانه قافلها

بیقین ز اهل جنتش مشمار … ایمن از روز آخرش مگذار

مگر آنکس که از رسول خدا … شد مبشر بجنة الماوی

گرچه ده کس بود بان مشهور … نه ز ان ده بدر ایشان محصور

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت … هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارت بمنکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل … دو فرشته بصورت هایل

پیشش آیند از ایزد متعال … امتحان را ازو کنند سؤال

که خدای تو و نبی تو کیست … وان همه دین که بود دین تو چیست

گر بگوید جواب ایشان بصواب … برهد از غم عقاب و عذاب

وسعت قبر او بیفزایند / روزنی از بهشت بگشایند
گردد او را عیان چو صبح و چو شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جواب شان در خور / آهنین گرز آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببینند از دوزخ / آوخ از حالت چنان آوخ

اشارت بنفختین صور

چون رسد نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان / کالله الله آیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که دم دهد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان
گر چه ابدان بود پراگنده / همه آدم بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر
سوی ایشان بعد انتظار گران / نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / که بسنجند از پی عصیان

آنکس افزود کفهٔ حسنات — شاد زی کو که شد ز اهل نجات

وان کس افزود پلهٔ عصیان — خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان دو وزن او برهند — بر جهنم پلی عجب بنهند

پلی آن سان که از قدم تا فرق — عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم — عرض آن موی بلکه از مو کم

هر که باشد ز مومن و کافر — بر سر پل کنندشان حاضر

هر که کافر بود چو بنهد پای — قعر دوزخ شود مر او را جای

مومنان را رسد ز حق تایید — لیک بر قدر قوت توحید

هر کرا بر طریقت نبوی — خود نبود است غیر راست روی

دوزخ از نور او کند پرهیز — بگذرد همچو برق خاطف تیز

یا چو مرغ پران و باد وزان — یا چو چیزی دگر فزونتر از آن

وانکه ضعفی بود در ایمانش — نبود زان گذشتن آسانش

بلکه در رنج آن گذر که تنگ — باشد او را بقدر ضعف درنگ

لیک یابد خلاص آخر کار — گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات — که مطیعان بایستند و عصات

کرده آماده خالق داور — بهر هر موقفی سوال دگر

هر که گوید جواب خود بصواب — طی هر موقفی کند بشتاب

ورنه در هر یکی ز سختی حال — رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج عصات از انجا بشفاعت اخیار و ابرار

هر که افتد بدوزخ از کفار — جاودان جای او بود در نار

ور بود مومن و فتاده ز راه — سوزد او را بقدر جرم و گناه

یا که او را شفاعت شفعا | برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید | ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بهشت

چون ز دوزخ کنند خلق گذر | شست و شوئی کنند در محشر
دود دوزخ ز خود فرو شویند | سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت

درجات بهشت باشد هشت | که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل | دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد | هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او برون بود ز شمار | برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدا را ببصر | چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم | وبه انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از مثنوی موسوم بسلسلة الذهب و حواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بدفتر دیگر

چون شد این اعتقادنامه درست | باز گردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشقست | حاصل روزگار من عشقست
سر رشته کشیده بود بعشق | جان و دل آرمیده بود
بسر رشته خود آیم باز | سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خلل مرساد | تا بحشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل ذهبست | نام رشته بر و نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر | هر که شیرست از آن نپیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی | هم از آن سلسله است تا دانی
تا نجوشد ز سینه عشق سخن | نتوان داد شرح عشق کهن

بیش ازین جوش عشق از سینه | تا دهد شرح عشق دیرینه

یک جهم ملال و بی ذوقم | که ندارد بشرح آن شوقی

بسته مهر خامشی به دهان | بکند بند راه شرح و بیان

بیش ازین گفت و گوی نپسندم | پس همان به که لب فرو بندم

گر مدد کار من شود توفیق | که کنم درس عشق را تحقیق

بهر آن دفتری ز نو سازم | داستان دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بما هو خیر

تم



آغاز دفتر ثانی از کتاب سلسلة الذهب
المتوسل بها الی اعز مقصد و اجل مطلب

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق / زد صریر قلم ترانهٔ عشق

قلم اینک چو نی بلحن صریر / قصهٔ عشق میکند تقریر

عشق مفتاح مخزن جودست / هرچه بینی بعشق موجودست

هیچ جنبش ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم او خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد

دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال

وصفهای همیشه لازم ذات / نسب کرده از بقا و ثبات

هرچه دارد ز نام غیرت شان / نیست دخلش در اتصاف بآن

چون وجوب وجود و قدس قدم / بی نیازی ز عالم و آدم

آنکه دارد ز علم و دانش کام / نهد آنرا کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر

پیش اهل شعور و دانایی / لقب آن کمال اسمایی

وان ظهور حقیقت در اطوار / مختلف در خصایص و آثار

پس شهود و تصورات ظهور / کش بآنها بود شعور و حضور

وین شهود و ظهور را دانا / می شمارد جلا و استجلا

آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست

حق چو حسن و کمال اسما دید / آنچنانش نهفته نپسندید

خواست کاظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان / سر مستور آن رسد بعیان

چون ز حق یافت انبعاث این خواست | فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق درسوست | نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت | روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را باهم | نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بانکه نسبت محبت هر چند از
جانبین است اما اصل دران محبت حق ببنده است
چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه ازان خبر دهنده است

عشق هر چند بین بین آمد | میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حقست اصل دران | پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید | متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف | بمحبت کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفات قدیم | جز وجوب وجود و نعت قدم

در حقایق باسرها ساریست | در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد | هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی | وان دگر قابل توانایی
علم و دانش ازان یکی زد سر | فعل و قدرت نمود ازان دگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست | شیوهٔ عاشقی ازان برخاست
تافت بر روی جمال عز و قدم | در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکهٔ مهیمین که لایزال در شهود
حضرت حقند و دران شهود مستغرق

از ملایک جماعتی هستند | کز می عشق جاودان مستند
نه ز خود نه ز خلقشان خبری | نه بخود نه بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق | در شهود حقند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند | نام ایشان مهیمین گویند

زادمی زاده نیز بسیارند / که ازین شیوه بهره دارند
جسمشان در مجاهده قایم / جانشان در مشاهده دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس سره در بادیه میرفت کله دید بر روی نوشته که خسر الدنیا والآخره برداشت و بوسه داد و گفت این سر صوفی ایست که دنیا و آخرت در راه حق باخته

بحر بس ژرف و یم بس طامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران / دید فرسوده کله ویران
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دنیی و عقبی
چون بران سر نوشته را نگریست / بوسها زد بران و زار گریست
کین سر صوفی ایست افتاده / دو جهانرا برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرا / تا بود سودش از میانه خدا

ای خوش آنکس که شد پی این سود / بر زیانکاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل آیین

قصه امتحان حضرت ابرهیم علیه السلام و درباختن او انچه داشت از مواشی و نعم دنیا در محبت مولی

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق موید و انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
شد پی رهروان صاحبدل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش / شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود / پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشه خداخوانی

در مقام مجاهده قایم | در عبادت قدم زده دایم

حال او را چو قدسیان دیدند | جز بمیزان ظن نسنجیدند

می ز پیمانهٔ گمان خوردند | پی بحال وی آنچنان بردند

کان همه جد و جهد دمبدمش | نیست جز در مقابل نعمش

عشق نعمت زده ست ره بر وی | عشق منعم نبرده سویش پی

عشق فعلیست آن و اسمائی | نیست از عشق ذات شیدائی

عشق کان منتشی نه ز ذاتست | هدف تیرهای آفاتست

فعل معشوق و وصف او و مثل | چون باضداد خود شوند بدل

عاشقانرا فسرده گردد دل | گرمی عشقشان شود زایل

ور شود عشق منبعث از ذات | باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا | عاشق از عشق آن شود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر | جان عاشق ز هر دو یابد بهر

مامور شدن جمعی از فرشتگان بامتحان خلیل الرحمن

حق چو آن وهم و آن گمان دانست | چاره آن در امتحان دانست

بهر نقد خلیل خواست محک | داد فرمان که فرقهٔ ز ملک

خلعت از صورت بشر کردند | سبحه گویان برو گذر کردند

بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل | برگرفتند در جوار خلیل

زان صدا و ندای جان افزا | عقل و هوش خلیل رفت از جا

نام جانان شنید و جان افشاند | آستین بر همه جهان افشاند

ای خوش آن نغمهای درد آمیز | که بود ذوق بخش و شور انگیز

بر کند عقل را ز بیخ و ز بن | نو کند در درونه عشق کهن

چون شدند آن گروه سبحه سرای | خامش از سبحهای هوش ربای

باخود آمد خلیل و داد آواز | کین نوا از نو کنید آغاز

جان من از سماع ناشده سیر | بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام
بر مغنی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی
جز با تمام ذبح قربانی

مرغ را کز کف تو دانه گشست
نیم بسمل رها کنی نه خوشست

یا مکن قصد هیچ جانداری
یا چو کشتی تمام کش باری

نیم کشته نه مرده نه زنده است
جان عاشق بآن نه ارزنده است

نیست لایق بحال اهل هدی
انچنین لا یموت و لا یحیی

جان اهل ضلال در عقبی
لا یموت آمدست و لا یحیی

قدسیان کو هر ادب سفتند
در جواب خلیل حق گفتند

تا بکی ذکر رایگان گوییم
کار کردیم مزد آن جوییم

کار بی مزد هیچکس نکند
مزد دیده ز کار بس نکند

کار خواهی بمزد بگشادست
گره از کار مزد بگشادست

انچه دارم ز مال گفت و عقار
میکنم بر شما دو دانگ نثار

بار دیگر کنید بهر خدا
این نوای طرب فزای ادا

ببیان بلیغ و لفظ فصیح
برگرفتند قدسیان تسبیح

بانگ قدوس و نعره سبوح
شد براهیم را مروح روح

دل و جانش در اهتزاز آمد
وجد و حال گذشته باز آمد

وجد و حالی چنانکه هست محال
درک آن نزد عقل و وهم و خیال

بلکه نارسته از خیال و گمان
نیست ادراک ترا امکان

قدسیان باز لب فرو بستند
زان صدا و خموش بنشستند

بانگ برداشت آن ستوده که
که فدا میکنم دو دانگ دگر

باز این ذکر را اعاده کنید
شورش وجد من زیاده کنید

جان من ماهی است و ذکر حق آب
صبر ماهی ز آب نیست صواب

ماهی از آب صبر نتواند
ور کند صبر زنده کی ماند

هرچه از آب بر کنار بود
آن نه ماهیست سوسمار بود

سوسماریست زیر ریگ روان   ماهیش میبرند خلق گمان
سبحه خوانان که مزدجوی شدند   مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوئی فکنده در ملکوت   ذکر ذوالکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیخویش   ساخت طی پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق   سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگرباره زمرهٔ ملکوت   برلب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل   کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما   تا ز هم نگسلد نوای شما
منشینید زین سرود خموش   که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند   ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست   دادیکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خویش   دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش ز ملک و مال پسند   جمله در پای دادگران افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق   نفشاند حریق شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع   کرد خود گفتنست آن نه سماع

ظاهر شدن ملایکه بر حضرت خلیل و خبر کردن آن حضرت را از امتحان ملک جلیل

زآتش امتحان چو ابراهیم   خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان نزد او شدند عیان   که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم   نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان توایم   ناقد مخزن نهان توایم
لله الحمد کامدی بشمار   چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای   متخلخل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق   گشته در نعمت محبت غرق

بنده منعمی نه بند نعم / از فوات نعم تراچه الم

گر نعم فی المثل نقم گردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد

چون دلت از خدای شکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد

هر گمانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا

عشق تو ذاتی است نه عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی

عشق چون با کمال ذات بود / حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات

یا ز افعال یا ز آثارش / نیستش منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل

باز یابد ز خویشتن طلبی / که معین نباشدش سببی

کششی خیزد از درونه جان / که عبارت از آن کشش نتوان

هم عبارت ز آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه

گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد / صبرت از جان بیقرار که برد

روبرو داشت جان آگاهت / چون فتادی ز راه که زد راهت

در جواب سؤال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال

هرچه در خاطرش شود خطار / باشد از حسب حال آن قاصر

حکایت عاشق شدن دختر پادشاه بر آن غلام سیاه

داشت شاهی بر انس و جن غالب / دختری بلکه اختری ثاقب

از قضا روزی آن یگانه عصر / سر فرو کرد از کرانه قصر

حبشی زاده بدید از دور / دلربا همچو خال چهره حور

قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرد منزلش در جان

با سواد رخ و جبین و عذار / ساخت جا در دلش سویداوار

ماندش آن صورت پسندیده ... چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی سمر بماه وشی ... سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی ... گر زند بر تذرو ره زاغی
لیک اینها ز عشق نیست شگفت ... خود چه گل کان ز باغ او نشگفت
عشق در بند حسن احسانست ... عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن مینماید روی ... می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز ... خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آنکه کسوت لیلی ... قیس را داد سوی خود میلی
حسن بود آنکه صورت عذرا ... عذر وامق نهاد بر صحرا
حسن بود آنکه زان سیاه نمود ... که از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان ستوده غلام ... برد از آن ماه هر چه داشت تمام
هرچه ز جنس هستیش در دست ... دید برد و بجای آن بنشست

یکسر از رنج خویشتن برهید ... غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست ز خویش ... هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یک روی ... روی همت بتافت از هر سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید ... هرچه جز دوست دید از آن ببرید
آخر القصه ماند بی خور و خواب ... دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران ... مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد ... رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند ... سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو ... ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
آن دگر گفت با پری شد یار ... کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران هستند ... خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی بتمام ... داشت چشمش رسید از ایام

وان دگر گفت هیچ از اینها نیست — آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بباد داده — ور غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه — از فسون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده — هدف عشق این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران — دست در کارسازی دگران
جون لبش در فسون بجنبیدی — بروی افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی — مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت غبغب — مهرهٔ چند کرده در گردن
بود از سبحه اش بزخم درشت — خرد تر مهرهای گردن و پشت
ور چه میکرد نفس حیله گرش — وصله وصله مرقعی برش
بود اولی ز دهر خونخواره — چون مرقع تنی بصد پاره
دایه چون حال دختر آن سان دید — بروی آن درد و رنج نپسندید

پیش دختر نشست کای فرزند — که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست — بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کاینچنین شکرشکن است — پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته — نقش کلک صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز — بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم — در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم بقوله موی ترا — کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر — از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب — گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد — تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال — بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده — گل رویت چراست پژمرده

بود مقصود دل ز قد تو راست
این زمان قد تو خمیده چراست

دیده عمری بروی تو خوش نگریست
اینچنین زلف تو مشوش چیست

حال خود باز گو چه حالست این
اثر خواب یا خیالست این

یا بپیداریت کسی زد راه
وز تو بربود صبر و دل ناگاه

مهر خاموشی از لبت بگشای
سوی آن رهزنم رهی بنمای

گر بود همچو مه بر اوج بلند
آرم او را فرو بخم کمند

ور چو ماهی بود بجر درون
آرم او را بمکر و حیله برون

چون فسون و فریب شدم کار
خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود زاهدی بجود مغرور
یا حکیمی ز خود پرستی دور

آن بزهد از فسون من نرهد
وین بجهد از فریب من نجهد

دختر از دایه آن فسون چو شنید
بهتر از راستی هیچ چاره ندید

نام و ناموس را بگوشه نهاد
پرده از روی کار خود بگشاد

حال خود آنچنانکه واقع بود
بی تکلف بدایه باز نمود

دایه گفتا کفایت این کار
بکنم دل ز غصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا
دور دارم ز ننگ نام ترا

این سخن عرضه کرد و بی کم و کاست
بهر موعود خویشتن برخاست

سینه سوزان بداغ آن حبشی
کرد هر جا سراغ آن حبشی

عاقبت یافت منزل او را
دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند
شد یکی مادر و دگر فرزند

خانهٔ خویشتن نشانش داد
راه آمد شدن بوی بگشاد

هیچ شامی نبودی و سحری
که نکردی بسوی او گذری

یک شب او را بنزد خویش نشاند
بر وی از بهر خواب افسون خواند

آنچنان خفت بر سر بستر
که نماندش ز حال خویش خبر

گر بدندانش کسی کندی
چین بر ابروی خود نیفکندی

ور دو صد پیش پای کرده دراز / نکشیدی بجانب خود باز

خواب او را چو دایه دید گران / بست بر پشت خادمیش روان

برد چون تنگ مشک یا عنبر / یکسر او را بخانهٔ دختر

نیکبختا کسی که رفت بخواب / چشم حس بست ازین جهان خراب

جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او

شب روان رنج بین و محنت کش / او بصدر خیال خرم و خوش

پیغام دادن ذوالنون ببایزید و جواب وی

داد ذوالنون ببایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام

سر برآور که وقت بیگه گشت / پای در نه که کاروان بگذشت

بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد

گر رود شب بخواب و از همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش

سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم نزد او شود بیدار

لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خوب بیداران

هر که عمری بخواب دیده نبست / ندهد این خواب یکدم ور دادست

حکایت شاه شجاع کرمانی

شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع

هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بآن نمک خوردی

ساختی آب دیده را نمکاب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب

بعد عمری که چشم او نغنود / یکشبی خواب راحتش بربود

روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب

تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر

گر ببیخوابیش نبودی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی

چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید

بعد از آن چون زدی براهی کام / یا گرفتی بمنزلی آرام

داشتی بالشی قرین با خویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر به بالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر ز و مسدود / چشم سر گر بود گشاده چه سود

تتمه قصه دختر و حبشی

باز گردم بقصه دختر / که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب و او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب و بگشای / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز

نه زبانش بنطق گوهر ریز / نه دهانش بخنده شکر ریز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاد است
من ازین سایه دار شدم / بیخور و خواب سایه وار شدم
عشق با سایه کس نباخته است / کار با سایه کس نساخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل ببیداری / مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقه گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / در راحت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به

همنشینش بخدمت استاده / داد خدمتگذاریش داده
وانشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل وقف کرده بر جبشی
حبشی نیز روی او میدید / دم بدم چشم خویش میمالید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش
خوشیش آنکه در چنان جایی / فارغ از وحشتی و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و وصال / بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / هم آمیخته‌ست راحت و رنج
مرغ زیرک چو بر زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند

یک زمانی بجزم کار کند / صبر بر دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از روی بیش
گر نیاید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ زاسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم / دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که این دامست / دام بهر عذاب و آلامست
بر غرض گردد آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصهای فرای / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میزدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد

جز پی آنکه فهم اگر داری / حصهٔ خود ز قصه برداری
نه که آنرا فسانه خوانی / در ریاست بهانه دانی
همچو آن کافران شنیده / که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند
نه ز اخبار راستینست این / بل اساطیر اولینست این
تو هم این قصه‌ها که می‌شنوی / بزبان خوش بآن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا سر این یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نکد شتی ز دانش و خبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلومست / که فلانی طعام مسمومست
لیک ازان میخورد بحرص و شره / گفت او را چو دوغ دان و تره
میکند حیله تا ازان ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

بخواب رفتن حبشی و بازبردن دایه او را بجای خود

شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست ازین جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آنرا چو دید چابک و چست / برد او را بخوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چو ز خفتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف نگرید / آنچه شب دیده بود هیچ ندید
دید ازان منزلی چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه ازان همدمان شب اثری / نه ازان شادی و طرب خبری
نه ازان آفتاب جاه و جلال / هیچ چیزی بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده برمراد خود فیروز / آتشی درگرفت عالم سوز
دوستی حال او چو آنسان دید / موجب آنچه دید ازو پرسید

گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دلی دارم
زد ره من بعشوه ناگاهی / دلپذیری بحسن دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل و مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او / خانه کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخست یا فرخار / مسکنش تبتست یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتادست / یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که صنع حق بستست / معتدل یا بلند یا پستست
گیسوش چون کمند تافته اند / یا پی دام و بند بافته اند
رخش از نقش خال و خط سادست / یا خود آن زیب دیگرش دادست
لبش آب حیات تشنه لبان / یا هلاک مراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاقست / قبلهٔ عاشقان مشتاقست
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده ست رخنه گاه بلا / باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز / هست مستور سر غیب هنوز
هرچه زین نکتها خیال کنند / وز من خسته دل سؤال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز بآنم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنئی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سر بسر پردهای صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از رو نمی شناسم باز

گر کشد چشم او به تیغ ستم / ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل آن دگر آسان
داب من نیست جز محبت ذات / ذات برتر ز دستبرد صفات
من صفت بهر ذات میخواهم / نه برای صفات میکاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خویش بدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال

با پدر گفت نازنین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم زین ستانه بیرون پای / شور و غوغا برآید از همه جای

از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند / جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل را ز آب دیده نشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه ره زده است ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نمست و دل پر خون
وان دگر گفت آن خط نو خیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت آن قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت زان چه غبغب / جان شیرینم آمدست بلب

وان دگر گفت دانهٔ آن خال | در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت زان دو نرگس مست | دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون | دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی | میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و خال و از رویم | می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر

پدر این قصه از زبان پسر | چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده نزد اهل ادب | که بود درس پر بعرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال | زند از روی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همی ز روی ذقن | رود از روی لطافت بمه تن
نرگس چشم زان شود بی آب | لالهٔ روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو | شود از ریش داس عمر درو

قد که باشد نهال تازه و تر | خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری | آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر حسن عذار | نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش بینیش بصریح | مثل بعر الضبی وحول الشیح
آنچه میخوانیش چه سیمین | بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه | وز نم بول از آن دمیده گیاه
لب و سبلت بهم چنان که ز موی | لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش | گل دهد جای خویشتن بحشیش
چه حشیشی که آب و گل نبرد | چه گیاهی که گاو و خر نخورد
پس بآن خال و خط مشو مغرور | باش ز آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورت است | حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او دل درین صور بسته است | بگسل از وی که همتش پست است

پی آن رو که عارف معنیست | مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر | دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید | عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرست | عارف از عشق آن کران گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر | کرد بیرون غرور حسن از سر
حسن سیرت گرفت با همه‌اش | لیک با مرد عارف از همه‌اش
چشم دل بر رضای او میداشت | گوش بر حکم و رای او میداشت
هرچه گفتی بجان نیوشیدی | زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین | کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت | کز ازان نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور | بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق | ذره در نور بود مستغرق

چند آن دو ناظر و منظور | هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده | باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک | دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز | عشق آن آفتاب صبح فروز
بود یکچند ازان دو مهر کنار | گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال | زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست | آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخصست و عشق چون سایه | سایه از شخص میبرد مایه
چون در آید وجود شخص زپای | نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی | در محبت در گزاف زدی
تا گناهش براه اگر دیدی | بی بهانه ز راه گردیدی
برگرفتی ز دور راه گریز | پای خود در گریز کردی تیز

غیر عارف که رو بره میداشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گر چه عشقش نماند همچو نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن جوان از عارف که چون عاشق معنی بود عشق او بجهت نقص صورت چرا نقصان یافت

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود سپری / عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوه معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزلست / عشق او بی قصور و بی خللست

هر کرا زد جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی ز لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جرعه حسن خود برو ریزد / حلیه خویش زو در آویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد
لیک هر کس بقدر همت خویش / گیرد آیین عشقبازی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و پی اصلا بکمال معنی نبرده

آن یکی از حجاب پیچاپیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله دیگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را از لباب / قشرخوارند ایشان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان ز غم شود رنجور

اشارت بحال جمعی که پی بمعنی برده‌اند اما شراب عشق را از
جام صورت نخورده و دایما در کشاکشند بلکه خلاص
ناشده بصورت دیگر گرفتار شوند اعاذنا الله من ذلک

آن دگر گرچه عاشق صورست / لیک معشوقش از صور دگرست
حسن معنیست دیده در صورت / چشم از آن دوخته است بر صورت
هست در دیده حسن معنی جام / نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست / نیست در دیده حسن معنی چست
نیست بیرون ز شیشه رنگین / نور بی رنگ دیدنش آیین
میکند سوی دیده نور آهنگ / لیک در شیشهای رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دیده نور صرف انگاه

شمس تبریز شیخ اوحدی کرمانی را دید که در هنگامهای
دمشق میگردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب
در طشت آب می‌بینم گفت چرا بر آسمانش نمی‌بینی اگر بر قفا
دمل نداری

شمس تبریز دید کاوحد دین / ساخت نظارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان / گرد هنگامهاست طوف کنان
سر هر دو بر او آشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمه آفتاب می‌بینم / لیک در طشت آب می‌بینم
گفت هیهات این چه بی‌بصریست / راستبین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دملست ترا / کار هر چه مهملست ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهده جمال صورت گرفتار شدند اما دران نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شده خودرا بکمال معنی رسانندند

آن دگر یک اگرچه عشق مجاز — رهزن عقل او شد از آغاز
عاقبت حرف عاریت سترد — ره بسر منزل حقیقت برد
میوه زان درخت چید و گذشت — جرعه زان قدح کشید و گذشت
سخنی خوب و نکته سره گفت — عارفی کالمجاز قنطره گفت
در ره تو مجاز قنطره ایست — نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل — کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر — بحقارت بسوی آن منگر
کی ز بحر تعلقات جهان — که درو غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن — بی بعشق حقیقی آوردن

196

اشارت بحال جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال حضرت باری نیست

آن دگر گرچه سوی صورت رو — آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی — چون دو آیینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید — جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند — ببصیرت جهان جان بیند
هیچ چیز از متاع هر دو سرا — نشود پیش او حجاب خدا

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر — چون بدینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو — عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینه مصفا بود — زو جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل — چون در آیینه ات فتاد خلل

چشم از آیینه ات فرو بستم ... پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه جو تا بدرو ... باشد آیینه اش پس زانو
وانکه باشد ز زانو آیینه اش ... حسن معنی فتد معاینه اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف نکوسیر

پس پسر گفت ایها العارف ... در مقامات عاشقی واقف
جون بمن میل خاطر تو نماند ... پیش من ظاهر ترا چه نشاند
جون ز من دور میتوانی زیست ... نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم ... نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن جو دل بپردازد ... میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را ... بر زمین افکند نمکدان را
یا جو از نقل و باده گیرد کام ... افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم انچه واسطه است ... در وصول مراد رابطه است

هست در کیش حق شناسان فرض ... بلکه در ذمت کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را ... آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانه همیکردید ... گریه میکرد و زار می نالید
گاه جون سایه با زمین هموار ... اوفتادی بپای هر دیوار
گه فکندی جو آفتاب سپهر ... خویشتن را بصحنش از سر مهر
گه بر کانش آستان رفتی ... جون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه ... که ترا این همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست ... خاک رویی و خاکبوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش ... چه بری سجده برهمن وارش
از خس و خار او چه میجویی ... زان برسته گلی چه می بویی
گفت خامش که این مقام کسیست ... که بهر موی من ازو هوسیست

قصه کوته نشیمن لیلیست — که نه هر ذره ام با ویلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری — که نه پیشش بسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من میکنم ببوی ویست — اضطرابی ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران — نیست جز شیوه وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار — بگذرد نگذرد ز صبر و قرار
بیقراری و بیخودی نکند — ترک آیین بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز — با در و بام او نگوید راز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تامل دران و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق

هست ازین جمله آنکه اهل نظر — بر ندارند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار — زایت فانظروا الی آثار
در جمال اثر کنند نگاه — بموثر برند ازانجا راه
از وجودات در همه احوال — بر وجودش کنند استدلال
زانکه انکس که نیست موجود بخود — موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا — یک بنا بی عنایت بنّا
نعت موجد وجوب می باید — گر تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق — نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی — کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش که هست محکم و راست — میبرد عقل پی که او یکتاست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام — که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان — و اختلاف عوالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل — نکنی نفی آن برای علیل

ازین قبیلست

اولا هرچه خواست کرد اخر   وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف   نبود این نزد فهم صاف گزاف
من که اسرار عشق میگویم   راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگیست در ره عشق   کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال   لال گردد زبان استدلال
ای خوش انکو جمال حق دیده   پردهای اثر بدریده
پردگی جلوه کرده در نظرش   گشته نور شهود پرده درش
پرده و پردگی یکی دیده   گل توحید بیشکی چیده

اشارت بانکه روش عارف ستوده سیر بخلاف ارباب فکر و نظر از موثرست باثر

روش عارف نکو رفتار   از موثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست   داد او را شهود وحدت دست

دید نوری بسیط بی پایان   منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت و اطلاق   متکثر در انفس و آفاق
انچه بر لوح کون مسطورست   چشم او اولا بر آن نورست
هرچه در عرصه جهان بیند   همه بعد از شهود آن بیند
یابد آنرا ز اختلاف شئون   جلوه گر بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا   در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد   هستی مستقل توهم کرد
لیک از هر کسی و هر جایی   می شنید انکه هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران   بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت   بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال   کس نرسته بپای استدلال

فلسفی سالها نهاد اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولو در از عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن باین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست / همه در بار خود یقین بستست
لیک آندم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید

حکایت آن حکیم که بجهت خرق عادت که از اولیاء الله مشاهده کرد علم او بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیم راه / پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و آتش و منقل / از خلیل آن بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کهن بتمام / که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیم از جهل و استنکار / گفت بالطبع محرق آمد نار

انچه بالطبع فاعلست کجا / گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دامنت بیا و رهین
منقل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون تن و دستش بسوخت داغ / شد از آن جهل او بر او روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم و یقین بودی / قصه او کی اینچنین بودی
علم کاید یقین ز بیم زوال / بیقین ایمنست در همه حال

تتمه تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود ببحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت / هیچ چیزی ورای آن نشناخت

گاه او را عیان بصورت موج	دیدهم در حضیض وهم در اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار	سوی دریا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار و ازان	متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت	رونق افزای باغ و بستان گشت
قطرها چون بهم دگر پیوست	سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروش کنان	تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید و کرد آرام	شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این چو دید نتوانست	کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب	اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت	عشق با هر چه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر	غیر دریا ندید چیز دگر
همچنان عارفان عشق آیین	در جهان نیستند جز حق بین

دیده جمله مانده بر یکجاست	لیک اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتیست

آن یکی در مجالی اشیا	بصفات خدا بود بینا
هر چه بیند بمعنی صفتی	گردد او را دلیل معرفتی
صد هزار آینه ست در نظرش	بصفات خدای راهبرش
گر چه پرده ست ره بکشف صفات	بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتیست

وان دگر جمله را یک آینه دید	که خدا را دران معاینه دید
دید یک ذات در حدود و جهات	متجلی شده بجمله صفات
یک وجودست سر بسر عالم	همه اجزاش متصل باهم
کره مصمتست بی تجویف	جمع گشته درو لطیف و کثیف
نه دران فرجه نه فاصله	نز خلا هیچ ظرف را کله

امتیاز ذات شان ز یکدیگر ‌ ‌ ‌ هست از اعراض یا صفات و صور

آن گرانمایه جوهر قابل ‌ ‌ ‌ که مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا ‌ ‌ ‌ وان عوارض مجالی اسما

هر که ناظر بجال مرآتست ‌ ‌ ‌ صورتش دیدن از خیالاتست

وانکه راهست دیده بر صورت ‌ ‌ ‌ بیند آیینه محو در صورت

چشم عارف که تیزبین باشد ‌ ‌ ‌ در شهود خدا چنین باشد

بیند اندر جهان همه یک ذات ‌ ‌ ‌ جلوه گر گشته با شیون صفات

همچو آیینه وصف ذات جهان ‌ ‌ ‌ باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان جز خدا نبیند هیچ ‌ ‌ ‌ غیر حق هیچ جا نبیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش ‌ ‌ ‌ محو مشهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست ‌ ‌ ‌ آینه چیست واندر آینه کیست

آینه اوست وندر آینه هم ‌ ‌ ‌ غایب از دیده و معاینه هم

اول آیینه سان برون آید ‌ ‌ ‌ پس در آیینه روی بنماید

گر بتقیید بینی او را بند ‌ ‌ ‌ نام و نعتی جز آینه مپسند

ور ز تقیید یابیش مطلق ‌ ‌ ‌ اوست پیدا نه آینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایتست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ او ادناست و خاصهٔ پیغمبر ماست.

هر کرا دیده نه بحق بیناست ‌ ‌ ‌ دیدهٔ او بدید حق نه سزاست

تا نگردد بحکم بی یبصر ‌ ‌ ‌ دیدهٔ تو بغیر حق ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن ‌ ‌ ‌ گل باغ شهود حق چیدن

چون تو باری روان ز نافلها ‌ ‌ ‌ بدیار قبول قافلها

در قوای تو وحدت اطلاق ‌ ‌ ‌ غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان تو هر یک   عین هستی حق شود بی شک

وصف امکان در او شود مغلوب   منصبغ بینیش بحکم وجوب

فعل و ادراک در همه حالت   بتو باشد مضاف و حق آلت

گردت پیش صوفیان کرام   متقرب بقرب نافله نام

وگر آن رتبه ات شود حاصل   که تو آلت شوی و حق فاعل

هر که قرب مقربان داند   اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را با هم   جمع باشی یگانهٔ عالم

نقد قربین حاصل تو بود   قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلند روی   که مقید بجمع هم نشوی

دوره این باشدت درین مقام   بی تقید بقید هیچ کدام

پا ز عالی نهی سوی اعلا   سرفرازی بتاج او ادنا

این مقام نبیست و انکه قوی   باشد اندر وراثت نبوی

در مقامات عارفان آله

حبذا عارفی ز خود رسته   بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق   ذات و وصف و همه شده حق

گر افتد بر آب و گل نظرش   شود از خود تصور بصرش

چون شود کشف سر ربانی   سر زند زو صدای سبحانی

گوید از آنکه بنده ام حق گو   ور چهم چیست از من این یک و دو

افتد از حیرتش بکار گره   همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن   گفت بپز زود بهر طعمهٔ من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد   خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن ز دیگ بیرون بود   که کمین کرد گربه و بربود

خواجه سنجید گربه را فی الحال   نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد بصد غصه دست بر زانو … کرد با وی عتاب کای بانو
گربه یکپشیک چو گوشت یکمن بود … گوشت یکمن دگر بر آن افزود
نزد من نیست این یقین روشن … که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست … ور این گوشت شکل گربه کجاست

اشارت بتقسیم حیرت بمذموم و محمود

معنی حیرت ار شود مفهوم … غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شره … بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب … شرط اول تعین مطلب
وجهه قصد نا شده ممتاز … طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید … که یکی زان دو کعبه را شاید
تا بتعیین ندانی آن ره را … کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین … که نه شک را شوی رهی و رهین

با مارات عقل دان و حواس … یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی … که مر آنرا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل … بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی … بلکه غولی شوی بیابانی

اشارت بحیرت محمود

چون ترا سر حیرت مذموم … شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود … که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم … بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی … هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات … فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام بربایند … بر تو درهای فیض بگشایند
کم شوی جاودان ز هستی خویش … ساده گردی ز خودپرستی

صد بد و نیک اکر بکذرد بسرت | کر نباشد ز خویشتن خبرت

قصهٔ آن شیرزن که سی سال در مقام حیرت بر یک پا

در نواحی مصر شیرزنی | همچو مردان مرد خود شکنی

یافت چنین دولتی مشرف شد | نقد هستی تمامش از کف شد

شست زالودکی بکلی دست | نه بشب خفت و نه بروز نشست

قرب سی سال ماند بر سر پا | که نجنبید چون درخت از جا

خفت مرغش بفرق فارغ بال | کشت مارش بساق پا خلخال

شست و شو داده موی او باران | شانه کرده صبا چو غمخواران

هیچکه ز آفتاب عالمتاب | سایه با پاش نکشته غیر سحاب

لب فروبسته از شراب و طعام | چون فرشته نه چاشت خورده نه شام

همچو مور و ملخ ز هر طرفی | دام و دد کرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله و مست | ایستاده بپا نه نیست نه هست

چشم او بر جمال شاهد حق | جان بطوفان عشق مستغرق

دل بپروازهای روحانی | کوش بر رازهای پنهانی

زن نکوئیش کر در کشاکش درد | یک سر موی او به از صد مرد

مرد و زن هست نقش پیکر خاک | جان روشن بود از اینها پاک

کردکارا مرا ز من برهان | وز غم مرد و فکر زن برهان

مرد بی درد کر ز آدم مرد شوم | وز مرید و مراد فرد شوم

غرقه کردم بموج بحر راز | هر کز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویشتست

بعد از آن بجانب معشوق و در آخر بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویشست | دل او از برای خود ریشست

کر بخواهد برای خود خواهد | ور بکاهد برای خود کاهد

همه کرد مراد خود کردد | بهر بند و کشاد خود کردد

باشد از جام عشق مستی او | دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد | صید مقصود در دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش | زان تغابن بسر رود دودش
این عشق است خویشتن داریست | بهواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد | بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس | هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود از سود و مایهٔ نفس | نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ او | شر بود هر چه هست وایهٔ او
هر چه با وایهٔ وی انجامد | خیر خواند بران بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار | یافت کارش بوجه خیر قرار

حکایت آن مخنث که از روزن در منظر افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه بانگ برداشت که ای مسلمانان مگر سرای شما زمین ندارد و از آنجا در چاه افتاد و بر میخی که در ته آن کوفته بود قرار گرفت و از آنجا خود را [illegible] کرد

آن مخنث ببام همسایه | رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه | داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد خاست ز جا | شد فرودش بجای دیگر پا
یافت خود را بخانهٔ زیرین | بود سردابه در وی دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش | جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان | کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثریست جای شما | چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه | آخر آنجا کشاد پا تابه
در ته چاه میخی استاده | بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از بر میخ | گشت جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکر گذار
که بحمد الله از دو صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت / واخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت ام و آب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن یکی زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با آن مناسب از همه چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و صرف و نحو و طب و نجوم

وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم انچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود
که طریق شمار رهرو نیست / و ز حد اعتبار پیرو نیست
لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه در عارند
جلوه گاه جمالشان دنیاست / جای وزر و وبالشان عقباست
همه از عز قرب واهب فرد / مایه لعنتند و موجب طرد

قال علیه السلام الدنیا ملعونة و ما فیها الا ذکر الله

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل است جمله ملعونند / و ز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب

هر که یکدم جدا ز معبود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون بمعبود خویش روی آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت
قرب حق چیست از حق آگاهی / بُعد ازین طریقه گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خوانان / نهی ز اسباب بعد و رانان
دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بُعدند / که یکایک مناسب بعدند
گشته ظاهر بیک طریق و نسق / صورت غفلت تو اند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل با تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند نزد صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای

ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / و ندران آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب نا کشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج

قصهٔ آن پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و پرسیدن پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که از خانه بدر آید بخیال آنکه امروز گنجی بیابم و گفتن پسر که ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

با پسر گفت پیری از همدان / کای تو در طور کار خود همه دان
خویش را عمری آزموده ستی / هیچ که ریش گاو بوده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما

گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز جاودان گنجی
چون پدر اینجا رساند پسر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش کاو تا هستم / ریش کاویست کار پیوستم
نیست جز ریش کاویم کاری / نیست از ریش کاویم عاری

بیان آنکه چون عاشق ظلمت واهیای نفس بد آید
روی از خود بگرداند و در معشوق آورد

عاشق صدق جو چو در یابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز بپوست
هر چه گوید برای او گوید / هر چه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / خویشتن را فنا کند بر شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش رویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش
در ژنده اش افتاد و از آنجا بتنش رسید و او همچنان بیخبر بود

از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی
شه چو از ره سواره بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ببرد عشق ز پای / ساخت در تنگنای گلخن جای
چند گه شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره که ننمود
بلطافت بهانه بر ساخت / مرکب خویش سوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت / ژنده اش ز آتشی که بود افروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت / وز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بسوی دوست نظر / نه ز تن نه ز ژنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او بشتافت / غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسید روی عاشق از معشوق بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال | شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد | دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد | آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب | شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد | پا بدامن کشد بیارامد
بکر بپای جان در آرد سر | بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی | گر بحق در آوان به طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو | مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت الست | دولت لایزال و لم یزلست
بر من خسته جان تشنه جگر | ساز محبوبتر ز سمع و بصر

بیان استغراق مجنون بعشق و روی از معشوق بر تافتن و بعشق آوردن

عشق مجنون بآن مقام رسید | کز تگ و پوی گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ نو ساز | عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستینی ز دهر نو و کهنی | داد دامن بچنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین | وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت | ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت | بارها در ضمیر لیلی گشت
کرچه حال اوفتاد مجنون را | بیخود آن مبتلای محزون را
که نشانش بدشت پیدا نیست | همتک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور | فکنند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش | شب نیاید بگوشم آوازش

آخر الامر هیچ چاره ندید — شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند — صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان — دید در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز — عقل و دین را درید پردهٔ راز
گرد نعلین دلبری در پای — شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون — سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار — سایه انداخت وصل بر سر دار
گفت مجنون که تو باز نمای — لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی — بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی — قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که انچنانم من — که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه — انچنان ساخت در دلم خانه

که ترا هم نماند گنجایی — خوش دلم بعد ازین بتنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان — پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست — جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند — پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد — نکهتش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد — دل و جانش بدرد و غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکر ریز — قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشاه جمال تو بود — که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر چاره اسیر دگر — صبرش از دل ربود و هوشش ز سر
بکمند خودش مقید کرد — رویش از هر دو کون خود کرد
من هم ای پادشه گدای توام — هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته دایم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی

که بری بر در خراباتم / که سوی قبلهٔ مناجاتم

که بصلحم کشی و گاه بجنگ / که بشهدم کشی و که بشرنگ

چه شود گر خودم خلاص دهی / جای از بادهای خاص دهی

بربای چنان ز خویشتنم / که نیابم خبر ز خود که منم

ور نیابی سزا بدین هوسم / که عجب سفله طبع و هیچکسم

بدر اهل درد راهم ده / در صف عاشقان پناهم ده

سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن

خاطرم را بکشاکششان / وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه که عشقی مفرط از دلش سر بر زده بود و آنرا در خارج قبله گاهی معین نه

پیر توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین

زانچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست

کز مغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق

عشقم اندر دل آتشی افروخت / که برآمد ز هستی من دود

لیک او را بهیچ روی و رهی / متعین نبود قبله گهی

علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

حکایت خواب دیدن شیخ علی موفق قدس سره معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را

شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف و پاک سرشت / ایستاده بره گذار بهشت

یک بیک را بچهره مینگرد / راه رد و قبول می سپرد

سعدا را بخلد میخواند / اشقیا را ز خلد میراند

بعد ازان دید با خدائی / دو فرشته نشسته بر خوانی

می نهندش بطیبات جنان | از چپ و راست لقمها بدهان
بعد از آن با هزار جاه و جمال | یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی | از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای | دوخته دیده در شهود خدای
ننهد دیده از شهود بهم | ننهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن دران دل شب | که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این که مشعوفست | بشهود خدای معروفست
که ز امید و بیم فارغ و فرد | بمحبت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از دنبل | بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هرچه هست بگسل بند | واندران یار دلکش دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت | دهدت بعد مرگ قوت و قوت

مشاهده کردن شیخ ابو علی رودباری مردن آن مرقع پوش

شوریده حال را در عشق آن جوان مغرور بحسن و جمال

بو علی رودباری آن شه دین | خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام | تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون | ژنده صوفیانه در بیرون
یارب این ژنده گفت کسوت کیست | که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی | در ره عاشقی وفاکیشی
ایستاده بفرق خودکامی | که سرش می سترد حجامی
موی او چون شدی ستره به تیغ | داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین | بهر مو چیدنش بروی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق | ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان | رفت درویش تا برون روان
پیشش آورد یک دو قطهٔ خشک | بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک

رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت باز نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن جوان براه فراز
خرقه بس خشن فکنده ببر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوتسرای خود خفتم
آن فقیرستم رسیده بخواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم روم / مردم و ننگرستی سویم
این سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بر سر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال / میکذارم حجی برین منوال

چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد در وقت شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه از دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
چون عرق خشک کرد تازه جوان / کرد اشارت بسوی جامه روان
جامه برداشت آن فقیر نژند / بر سر آن جوان فرو افکند
رفت و مجمری گلاب و عود انداخت / ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد / آینه پیش روی او بنهاد
این همه کرد لیک آن دلخواه / هیچ سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته بعشوه گری / چه کنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بزندگان نظرم / پیش رو و بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وینچنین مرگ را حیات شمرد

بر سر خاک او همی آیم
چهره بر خاک او همی سایم

میکشایم ز شرمساری خویش
لب بعذر گناه کاری خویش

عاشق شدن آن دختر ترسا بر جوان مسلمان و در فراق او بر بستر هلاک افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری
در سیاحت گذشت بر دیری

دید انجا یکی ز رهبانان
لیک در کسوت مسلمانان

کفت کای کهنه پیر نصرانی
چیست این کسوت مسلمانی

کفت عمریست تا مسلمانم
دیده روشن بنور ایمانم

کفت این دولت از کجات رسید
کر درین تیرکی صفات رسید

کفت بنشین که کویمت احوال
حال خود کویمت بحسن مقال

کفت در دیر ما کرفت مقام
نوجوانی ز زمره اسلام

قامتش کلبنی زباغ بهشت
چهره روشنتر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم
یا میانی چو رشته مریم

عالمی راز مهر آن مهوش
دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختری ترسا
بر کل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد و عد بیرون
با جمالی ز بیش مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد
زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت ببادش رفت
هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب و نه بروز قرار
با دل ریش و دیده خونبار

کفت و کو با خیال او میکرد
جست و جوی وصال او

حیلها کرد و مکرها انکیخت
سیم و زر هر داشت بروی ریخت

حیله و مکر هیچ سود نداشت
سیم و زر پیش او وجود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند
وز فروماندکی بجان در ماند

بود انجا مصوری قادر
در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر پشت پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
گه با او دست در کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی
لیک آنکس که هست تشنهٔ آب / کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر میبرد / غمش از دل چنین بدر میبرد
تا که از دور چرخ جان فرسای / آمد از رنج تب جوان در پای
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر آنرا چو دید از غم و درد / شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آمدش بر درون آزرده / زخم صد مادر پسر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده بودند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون هم / بلکه از حد وصف بیرون هم
جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت رو / مرهم درد خود ز صورت جو
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم ره بسوی او کردیم
یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل از مرگ بیغم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک اطوار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز کیش نصرانی / دین من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودانه بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصت اندک / میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند ازین مسلمانان / بروی و دین وی ثناخوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر ببامداد بگاه / سوی آن پیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر / زبر آن پیتها چه چار دگر
کز عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد

گفت راهب چو خواندم آن دو حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بآن گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیز خلیفه بغداد بر غلام وی و در عشق او بی تاب شدن و از استیلای محبت خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفه بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در زیر دست شاهدی نوخیز / در ترنم ز پسته شکرریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود ناظر
هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان چند نگاهبان بر سر / مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت ماه پردگی شد طاق — ز آتش اشتیاق و درد فراق

از پس پرده خوش نوایی ساخت — چنگ را هم بآن نوا بنواخت

کرد قولی بعشقبازی ساز — پس بآن قول برکشید آواز

کاخر ای چرخ بیوفایی چند — روح کاهی و عمرسایی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم — شرم می آیدم ز کار تو شرم

به که یکدم بخویشتن پردازم — چارهٔ کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر — همچو او پرده ساز و رامشگر

گفت هر سو کسان بغمازی — چارهٔ خود چگونه میسازی

پرده از پیش چاک زد که چنین — شد چو ماهی و ماه دجله نشین

همچو مه خویش را در آب انداخت — همچو ماهی بغوطه خوردن ساخت

بود استاده آن غلام آنجا — جانی از هجر تلخکام آنجا

خویشتن را چو وی در آب افکند — کرد ساعد بگردنش پیوند

دست در گردن هم آورده — رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو رستند از منی و توی — دست شستند از غبار دوی

جامی آیین عاشقی اینست — مهر اینست و باقی کینست

گر بدریای عشق داری روی — همچو اینان ز خویش دست بشوی

حکایت آن جوانمرد که در عشق دختر عم بجهت ناموس او رقم دزدی بر خود کشید و بدین جهت بدولت وصل رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم — شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب در سرای عم می بود — در مقام رضای عم می بود

دم بدم روی دخترش میدید — میوه از باغ نوبرش میچید

بود شبها در آن نشیمن راز — با شکنهای زلف او کجباز

لیک داغش چو سینه سوز افتاد — گرچه او بروی روز افتاد

پیش عم آشکار شد رازش — داشت از خانه آمدن بازش

چند روز آن جوان نیکوروی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که در آید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
غمز افتادنش چو شد آگاه / دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان بنزد سلطان برد
شاه پرسید از وی که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن

بود شخصی مقرب درگاه / وز غم عشق عاشقان آگاه
او چو شد واقف از حقیقت حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنونست / کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوانرا مکش بمحنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی / سرفرازیش ده بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایقست مرا / نه حریف موافقست مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ بهر تو شست

زو موافق‌تری کجا یابی سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهیست مرد را داغ فقر روسیهیست
شاه اسباب کار هر دو بساخت بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را ساخت یکعقد آن دو گوهر را
روح آن شاه شاد و خرم باد در ریاض بهشت بیغم باد

حکایت عاشقی عُیَینه و ریّا

معتمر نام مهتری ز عرب رفت تا روضهٔ نبی یکشب
رو در آن قبله دعا آورد ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی که همی گفت قصه‌پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوه هست وین چه بار گران ترا زکو هست
مرغی از طرف باغ ناله کشید بر تو داغی بسان لاله کشید

کاندرین تیره شب ز ناله زار گرد از خواب خوش ترا بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک ز برون دور و از برون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود خوابت از چشم خونفشان بربود
بست بحرش کمر بکینه ترا سنگ غم زد بر آبگینه ترا
چه شبست این چو زلف یار دراز چشم من نا شده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد مهر را راه آمدن گم شد
وز نفیر و فغان زبان جرس بست بر صبحدم مجال نفس
دست دوران درید پرده کوس تیغ گردون برید نای خروس
چون مؤذن ره مناره سپرد گوئی افتاد از آن بگردن خرد
کس نیاید ز حلقه حلقوم بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را یا زند زخم بی‌نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده   زو دو صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد   گر کنم گریه جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم   وندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم   کز جدائی چگونه می نالم
ز آتش غم چو موی پیچانم   موی پیچان و مور بی جانم
هست ناچار پیش فرزانه   موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه هیچ مو هوسست   شانه ام فرق شاخ شاخ بسست
دانه گر بایدم چو مور نژند   باشدم اشک دانه دانه بسند
ماه گردون بود کو اکه چنین   ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است   تیغ مهرش دلم شکافته است
هرگزم این گمان نبود بخویش   کایدم اینچنین بلائی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا   داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد   چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رسانده ناله خویش   گرد با خامشی حواله خویش
آتش او درین ترانه فسرد   شد خموش آنچنانکه گوئی مرد

حیران شدن معتمر که زاری کننده که بود و
پشیمان شدن که چرا بر اثر آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال   بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی   داد رخت خرد بحیرانی
کان همه ناله از زبان که بود   وان همه شورش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده   باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پریست   کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خاست از دلش ناله   ناله را رفتمی بدنباله
تا بنالنده راه یافتمی   پرده راز او شکافتمی

کردی غور در نظاره گری / دست بگشادی بچاره گری

چون ازین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دلرمیده باز گشت

تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جانگداز کرد آغاز

غزلی سینه سوز درد آمیز / غزلی صبرکاه شوق انگیز

بیت بیتش مقام سوز و نیاز / در هر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد / نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد

اولش نور عشق را مطلع / واخرش سوز وصل را مقطع

در قوافیش شرح سینهٔ تنگ / بحر او رسما بکام نهنگ

که درو ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او

که درو عجز و خواری عاشق / قصهٔ خاکساری عاشق

که درو محنت درازی شب / غم کاهی و جانگدازی شب

که درو داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر از پی آواز و دیدن او عیینه را و ازوی استفسار آن راز

آن بزرگ عرب چو آن بشنید / جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده

قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر

لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پر نور آبگینهٔ شام

سنبل تر دمیده از سمنش / سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش

کرده پنهانش خط زنگاری / طوطی غره در شکر خواری

بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحهٔ جگر دو نشان

وان دو خط گز رخش هویدا بود / گوییا جدول مثنی بود

کر کشید از شفق دبیر سپهر / رقم آنرا بلوح صفحه مهر
داد بر روی سلام و یافت جواب / کرد با وی روی لطف خطاب
کر باین رخ که قبله طلبست / بکدامین قبیله ات نسبست
بزبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست / همدمت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو / وز مژه خون دل کشایی تو
کفت از نضار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین زود تا بکویم راز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

بازنمودن عیینه صورت حال را بمعتمر و غزل سرایی او
در حسب حال خویش نوبت دیگر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب

روی در قبله دعا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده کاه از دو دیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده / از شهادت بتشهد افتاده
یافت جنبش ز من بتشهد انکشت / کرد شیرینیم بتلخی پشت
بهر عقده کشایی ایام / تیز دندان شدم بستن سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک کروه زنان / سوی آن جلوه کاه کام زنان
نه زنان بلکه آهوان رمه / هر یکی راز ناز زمزمه
در کهر غرق کوش و کردنشان / خاک ره مشکبوز دامنشان

از پی رقصشان ربیع و دمن | بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک زن دران میان ممتاز | پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم | او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکرریزش | دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پرنوش گلبنی زارم | نافه در ناف آهوی ز حرم
پا ازان جمع بر کناره نهاد | بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عیینهٔ دل تو میخواهد | وصل آن کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری | کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت | در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم | نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست | پیش خاطر بهیچ کارم نیست
نه سر خود خبر مرا نه ز پای | میروم کو بکو و جای بجای

این سخن گفت و زد یکی فریاد | رفت از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد | رخ بخون تر ترانه پاز آمد
شد خروشان بصد خراش آواز | غزلی سینه سوز کرد آغاز
کای ز من رفته دور صد منزل | کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری | سوی خونین دلان نمی نگری
مانده دور از تو گرچه آب و گلم | بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن | دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم این مباش ناخواهم | گر دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد | گرچه فردوس جاودان باشد
آن بزرگ عرب چو دید آن حال | بملامت کشید تیغ مقال
کای سپهر زین ره خطا باز آی | جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش | شرم دار از نه شرم داری خویش

هول روز شمار در پیش است   وای انکو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات   ور ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل   هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد   مردئی کن و زین هوس بر گرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق   غافل از جانگدازی غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد   شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن   بنصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ   فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دلکسلم   رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است   همچو نقشی نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم   از ملامت مزن بسر سنگم

رفتن عیینه و معتمر بجانب مسجد خراب بتفحص حال ریا

خسرو صبح چون علم بر زد   لشکر شام را بهم بر زد
هر دو گردند از آن حرم شتاب   چاره جو رو بمسجد خراب
تا بپیشین قدم بیفشردند   در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید   وان گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار همره نه   خیل انجم رسید و آن مه نه
با عیینه سخن گذار شدند   قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل   راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قرب غیم گرفت   راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش   طاق محراب ایشان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد   شعله زن لاله زباغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست   طالب وصل تست هر جا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست   نام او از معطری ریاست

نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت وین نوا برداشت

کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش / تافت ازین زمانه رخسارش

از ثری قدرم ار چه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست

هست بود در ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریا را

تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب

کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار

تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

بردن معتمر عیینه را بمجلس انصار و با ایشان

بجهت خواستگاری نزد پدر ریا رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندهناک

کانچه دارم ز ملک و مال بکف / گر چه اسباب عزتست و شرف

همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفا کیشان

این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دودمان عرب

گفت او را بلائی افتادست / در کمند هوائی افتادست

چشم میدارم از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری

بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان / معتمر را بجان رضاجویان

بر نجیب اشتران سوار شدند	متوجه بآن دیار شدند
میبریدند کوه و صحرا را	پرس پرسان دیار ریا را
تا بنزدیکش پی آوردند	پدرش را ازان خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال	با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند	نطعهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای خویش نشاند	زر نثار گوهرش بفرق فشاند
انچه حاضر ز گله بود و رمه	کشت و بخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب	همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت	تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی	آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای صدق مهر و وفای شما	چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت	اختر برج عزت و شرفت

باعیینه که فخر انصارست	راست گفتار و راست کردارست
کو بسلک اتصال شود	راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست	و ندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگوییم از آغاز	وانچه گوید بمجلس آرم باز

در بیان مشورت کردن پدر ریا با ریا از جهت خواستکاری انصار و مقالات ایشان

این سخن گفت و خشمگین برخاست	غضب آمیز از زمین برخاست
چون درآمد بخانه ریا گفت	کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از ان رو که جمعی از انصار	بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو	یکزبان بهر خواستکاری تو
گفت انصاریان گرامیانند	در حریم حرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار	خواسته است از خدای استغفار

از برای چه دوستدارمند　　وز هوای که خواستگارمند
گفت بهریکانه ز کرام　　عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش　　نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد　　وز جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد　　چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند　　بخدائی که نبودش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم　　نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او　　وانچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی مرا چه بازارست　　که ازان خاطر ترا بارست
نه خیالی ز روی من دیدست　　نه گیائی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت　　با جابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاک دینانند　　در زمین و زمان امینانند

بر مقالاتشان مگردان پشت　　رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پر زهر　　گرمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد　　رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب　　کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان　　گفت کای زمرهٔ وفا کیشان
گر دریا قبول این پیوند　　لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید　　تا بمقدار آن فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز　　کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر انچه پدر ریا خواسته از سیم و زر
و عقد بستن آن دو شیفته را بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک　　هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار　　که مثاقیل آن رسید بهزار

بعد ازان سیزده هزار درم / سیم خالص بیش ازان و نیم
جامگی صد ز بردهای یمن / صد دیگر فزون ازان بثمن
نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا بچار نفر / زود گردند بر مدینه گذر
هر چه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد کردند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم / لب بلب کامران شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ / آن شد این را بخنده غنچه باغ
تنگ باهم چو غنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشکفتند
تا فته روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا چهل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا ریا را همراه عیینه بجانب مدینه و رسیدن حرامیان و کشته شدن عیینه دران میان

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال بگذشتشان بآیین دستور
داد اجازت پدر که ریا را / ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند
بهر او خوش عماریی پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس / جمله بار بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هر دو باهم عیینه و ریا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار / نیز بر کار خویش شکر گذار
کز دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل ازانکه آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار

ماند چون تا مدینه یک فرسنگ | جمعی از رهزنان بی فرهنگ

بر میان تیغ و در بغل نیزه | وز کمر کرده خنجر آویزه

همه خونین لباس و دزد شعار | همه تیغ آزمای و نیزه گذار

تنگ چشمان قحط‌سالی و جوع | صیدشان ضب شکارشان یربوع

عیش شیرین‌شان ز دوغ ترش | فارغان از فروغ دانش و هش

همچو گرگان طعمه ناخورده | بر بز و میش حمله آورده

غافل از گوشه کمین کردند | رو در آن قوم پاک دین کردند

چون عیینه هجوم ایشان دید | غیرت عاشقی در او جنبید

شد چو شیران در آن مصاف دلیر | گاه با نیزه گاه با شمشیر

چند تن را بسینه چاک افکند | چون سگانشان بخون و خاک

آخر از زخم تیغ صاعقه بار | داد آن قوم را چو دیو فرار

یک نامقبلی ز کین داری | ضربتی زد بسینه‌اش کاری

قفس سا بتن فتادش چاک | مرغ او کرد رو بعالم پاک

دوستان در خروش و گریه چو میغ | که برفت از جهان عیینه دریغ

صد هزار آفرین بروحش باد | وز جهان آفرین فتوحش باد

وقوف یافتن ریّا بر قتل عیینه و در فوت او خون از دیده راندن و تأسف خوردن و رو بر روی او نهادن و مردن

گوش ریّا چو آن حدیث شنید | موکنان بر سر عیینه دوید

دید نقش زمین نگاری را | غرق خون نازنین شکاری را

گشته از چشمه‌سار سینه تنگ | خلعت سبزش ارغوانی رنگ

دست سیمین خضاب از آن خون کرد | چهره گلگونه جامه گلگون کرد

چهره بر خون و خاک می‌مالید | وز دل دردناک می‌نالید

کای عیینه ترا چه حال رسید | کآفتاب ترا زوال رسید

سیرم از عمر بی بقای تو من | کاشکی بودمی بجای تو من

عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی وی نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پرآب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه
روح راحت بروح ایشان باد / فیض رحمت فتوح ایشان باد

رسیدن معتمر بعد از چند سال بر سر قبر ایشان و دیدن درختی را که خطهای سرخ و زرد بود بر آن

بعد شش سال معتمر یا هفت / بسر روضهٔ نبی میرفت
راه عمدا بران دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید کز خاک آن دو اندهمند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز روی شان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت از آن زمین بشگفت / چه درختست این بحیرت گفت
که درختیست این سرشته عشق / رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بروی از شرح حالشان رقمیست
ز اهل دل هر که آن رقم داند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق رحمت حق باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

حکایت تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد | رهگذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش | که همیگفت مرد برده‌فروش
کو حریفی مقامر چالاک | هرچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد | خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام | تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم | قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره‌طلبان | لعل او کام جان خشک‌لبان
چشم او چشمه‌خیز فتنه و ناز | خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام | از مقیمان سر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن وقار | باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز | جان رفته بمرده آرد باز

طایر روح را بنغمهٔ چنگ | بریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید | در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش | غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید | وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان | داد پیغمبر آشکار و نهان
کز کریمیت و خالق و رازق | بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام | یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف | که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست | گر شوی در طریق عشق درست
لیک چندین حجاب تو بر تو | بر تو پیچم تنیده از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری | نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و مجذوب شدن تحفه

تا بالقصه شد غرایم خوان | بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت | دیده را از شنیده بهتر یافت
دیدهای عجب ربایندهٔ | برتر از مدحت ستایندهٔ
صد خریدار پیش استاده | بیع او در فزاد افتاده
تا جز از جمله پای پیش نهاد | گر به هر جبهه که گفت فزاد
تا در آورد عاقبت [illegible] | [illegible] زرم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خریده و برد | [illegible] ان کنی بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود | [illegible] و نوا و رود و سرود
لیک میدید از [illegible] | [illegible] ان هر دمش فزودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ | [illegible] نوای نی و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران | مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحر خیزان | رازدار ز دیده خون ریزان

دستگیر فتادگان از پای | ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی | پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من | بکشش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم | بند هر کس مکن ببندگیم
بجمال و کمال تو سوگند | که مرا تا غمت [illegible] ام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم | تخم دیگر نرست زاب و گلم
آنچنان پر شد از تو [illegible] | که نشد [illegible] سبو و خم از می
تو کس بیکسان و من [illegible] | بیکسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن | [illegible] های خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه | خون مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین | برگرفت از کنار رود بزین
آنچه بودی چو آرزو پیوست | در کنارش چو آرزو بشکست

تاجر و هر که بود با تاجر | اندران بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی | در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چو خود رهش زده است | زخم بر جان آتشش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند | وز چپ و راست جست و جو
هیچ روشن نشد که آن مه کیست | وانکه زد بر وی از بتان ره
قرب یک سال انچنان می بود | همدم ناله و فغان می بود
نه بشب خواب و نه بروز قرار | نه ز لب خنده نه ز زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان | تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد | عاقبت حکم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان | همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد | بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند | شعرها حسب حال خود میخواند

اشک ریزان ترانه میگفت | غزل عاشقانه میگفت
بود مضمونش سوز و درد همه | گریه و ناله آه سرد همه

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره
بسر وقت تحفه و از حال او آگاهی یافتن

هم دران وقتها سری سقطی | آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت | لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل | بر وی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد | روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت | عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم | سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم | بو که این درد را دوا بینم
چون ببیمارخانه روی نهاد | گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی دربند

که سرشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله میکارد

دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید

شیخ پاکیزه سیر چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سؤال

کین پری روی چیست در زنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر

جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این که گشته دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح

تحفه آن گفت و گوی را چو شنید / از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نیک هشیارم / آید از طعنه جنون عارم

مست آنم که باده مست از وست / نعره رند می پرست از وست

شور عشقش ز دست برد مرا / از همه غافلم و زو آگاه

او ربوده است عقل و هوش از من / او برآورده این خروش از من

عاقلم پیش یار و فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه

عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بنده جنون منست

مانده در قید این جنون باشم / به که دانا و ذوفنون باشم

شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش رخت سوی تحفه کشید

سوخت از گفته دلاویزش / کرد از اشک خود گهر ریزش

تحفه چون ز آتش نهانی او / دید از دیده اشک رانی او

گفت این گریه ایست بر صفتش / وای تو چون رسی بمعرفتش

نشناسی چنانچه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را

بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پرده هستیش ز پیش برفت

چون از آن بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر / چیست گفت ای سری بگوی خبر

شیخ گفت ای بدولت ارزانی　　لقب و نام من چه میدانی
گفت با دوست را شناخته ام　　با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان　　هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب　　کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد　　در ستایش گری زبانم داد
بشناسای خودم بنواخت　　ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بمن بود اقرب　　نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان شهقه بزد که مگر　　مرغ جانش بلامکان زد پر
مدتی تحفه رفته بود ز هوش　　حاضران جمله ناظر و خاموش
بار دیگر بخویش باز آمد　　در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند　　بندش از دست و پا جدا کردند
گفت زین پس نهٔ ببند گرو　　هر کجا خاطر تو خواهد رو

تحفه گفت ای بعقل و دانش بیش　　از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد　　بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم　　رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار　　تو ز من نکته دانتری بسیار
روشنم شد ازین سخن اکنون　　که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ و تاجر و خریداری نمودن شیخ سری تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند　　راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده　　وز لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد　　سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد　　دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بهمین همت او　　سهل گردد بلا و محنت او

نقد تسلیم چهره نمناک / بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا گر این حد من نیست / این کنیزک ز من بمن اولیست

پس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد

کرد تاجر فغان که واویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه

نیست در دست آن گشاد ای شیخ / گر توانی بهاش داد ای شیخ

از درم شد بهاش بیست هزار / کی ز دست بر آید این مقدار

همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون

نه کنیزک بدست نه مالم / محرمی کو که پیش او نالم

شیخ رفت و بخانه دانگی نه / جز دعا را غریو و بانگی نه

دست برداشت کای اله کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم

کارساز فتادگان از کار / باربردار ماندگان در بار

آبرو بخش اشک ریختگان / خاک ذلت بچهره بیختگان

مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته ام وزان خجلم

کار من تنگ شد ز تنگدلی / شیخ رو بیم ده درین خجلی

در گنجینهٔ کرم بگشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای

شیخ را بود رو بخاک نیاز / که برآمد ز سوی در آواز

در چو بگشاد دید کرده مقام / بر درش خواجه و چهار غلام

همه بر آستان او زده صف / هر یکی شمع و بدره در کف

پنج بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار پنج هزار

اذن خواهان درآمدند ز در / بر زمین نیازمندی سر

پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند

شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سؤال

که مرا شب بخواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند

که دلش بهر تحفه در بار است / قیمت تحفه را طلبکار است

قیمت تحفه بر بخدمت شیخ / تا شوی بهره ور ز همت شیخ

شیخ با خواجه بامداد پگاه / رو نهادند سوی تحفه براه

چون رسیدند از قضا تاجر / نیز شد بی توقفی حاضر

عرضه کردند بدرهای بروی / گفت من کی فروشم او را کی

قیمت تحفه هست ازان افزون / کش بها کنم ز دل بیرون

میفروختند در بها ز کرم / تا رسید آن بچل هزار درم

گفت تاجر ز دیده ریزان آب / گر شبم گفت کرد کار بخواب

کر بود تحفه برگزیده ما / از خود و غیر خود رهیده ما

دل او را بسوی ما راه هست / او نه غافل که نیک آگاه هست

گفت از قول من گواه شوید / که درین کار رو براه شوید

خط آزادیش بلا اکراه / میدهم خالصاً لوجه الله

غیر او هر چه دارم از زر و سیم / بفقیران همیکنم تسلیم

همه را میدهم برای خدا / تا که حاصل کنم رضای خدا

خواجه چون گوش کرد این سخنان / دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود / نیست از کار روبار من خشنود

کمرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم بحسرت جاوید

بکف من ز ملک و مال کنون / هر چه هست آمدم از آن بیرون

همه کردم سبیل راه خدای / کر خدایم بسست در دو سرای

تحفه از بند بندگی چو رهید / از سر و بر هر آنچه بود کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس / موی مشکین نهفت در کرباس

پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد بستر غیب درون

شیخ با آن دو تن ز دنبالش / متحیر ز صورت حالش

پرس پرسان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند از و نه اثر

همه گشتند متفق با هم / روی در بادیه بعزم حرم

خواجه در ره بدرد و داغ
تن بسوم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت
دیده منقارگاه زاغان ساخت

تا چو شیخ پا بیفشردند
ریگ کوبان بکعبه پی بردند

شیخ میکرد گرد خانه طواف
با دل بیغش و درونه صاف

آمد آواز ناله ایش بگوش
کش برآمد ز جان خسته خروش

وز پی ناله نکته ایش نهفت
شد شنیده که بیدلی میگفت

کای چراغ شب سیه روزان
پایهٔ شادی غم اندوزان

اکی بخش جان آگاهان
رهنمای فتاده از راهان

درد عشقت شفای بیماران
زخم تو مرهم دل افکاران

هر که از شوق تست در تب و تاب
نشود جز بوصل تو سیراب

هر که زد از محبت تو نفس
مونس جان او تو باشی و بس

از غمت سر که بیقرار آمد
تا نبیند ترا نیارامد

چون مناجات او سری شنید
سوی او چون سرشک خویش دوید

سر برآورد کای سری چونی
کاندرین درد بادت افزونی

شیخ گفتا که تو باز نمای
گرفت دم بنالهٔ تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوائی
نا شناسی پس از شناسائی

تحفه ام من خلاص کرده تو
صد نوا یافته ز پرده تو

شیخ دیدش بخاک افتاده
چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمین او خلال شده
ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته
طرهٔ سرکشش نگون گشته

چشمی و صد هزار قطره خون
لبی و صد هزار ناله فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگو
وصف احسان ذو الجلال بگو

چون ز یار و دیار ببریدی
از کرمهای او چها دیدی

تحفه گفت از هزار تا یکی
داد بارم بقرب نزدیکی

برسر بر محبتم بنشاند   وز دو صد درد و محنتم برهاند
شیخ گفتا کر آن ستوده شیم   کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز   در غمت مرد و رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه   در جنان با منست همسایه
دادش آنها خدا که کم دیدند   دیده و گوش نیز نشنیدند
شیخ گفتا که آن کریم نهاد   گر ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است   چشم بنهاده هر طرف بره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد   سر بر کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید   تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد   پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن   بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد   جای ما در جوار ایشان باد

حکایت شیخ ذو النون مصری قدس سره
با آن کنیزک در جوار حرم و مقالات ایشان باهم

لقمه ماهی فنا ذو النون   سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدیم که در میان طواف   رفت نوری بر آسمان ز مطاف
پشت خود درانجانه بنهادم   وندر آن داد فکر میدادم
ناگهم ناله رسید بگوش   که بر آمد ز من فغان و خروش
از پی ناله بر گرفتم راه   دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان   اشک خونین ز هر مژه ریزان
بر گرفته نوا که یا مولی   لیس الا هواک جوف حشا
کیست مقصود من تو دانی و بس   نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد   که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ   چه عجب گر بسینه کوبم سنگ

با دل گرم و سینه بریان / گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم ببامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت انسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او / یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن بالله / تا نخوانی فسوف یاتی الله
هم بقوم یحبهم و یحب / تو نگشته ای حبیب محب
گر نه او دوست داردت ز نخست / کی بود دوستداری از تو درست

عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستگاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخص است ایستاده بجای / بهر اثبات سایه را ز مجای
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف / از چه روی چنین ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولا / هست دایم ضعیف در دنیا
چون دوای محب او درد است / با امید شفا نه درخورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / گر نه ردشن بود جهان بی شیخ
بقفا و انگه چو وا نگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که بپکید ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق غیر صادق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشهٔ ناز / گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار غم دوتوی شده
روی خود را بخاک می‌مالید / وز دل دردناک می‌نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که نکو هست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر
کانکه با ما بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد

جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون گری شب و روز
گرنه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابو علی دقاق روح الله روحه بر بالای منبر با حضرت حق سبحانه

گشته عشق بو علی دقاق / آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو نه تمکین
جلوه گر در بلند و پست توی / قصه کوتاه هر چه هست توی
از تو با خلق لافها زده‌ام / در چندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
ور ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم / نیست از روی صوفیان صبرم

در کفم رکوه و عصایی نه / در بوادی دو زخم سر ده

تا بهر وادی که روی آرم / نوحه چنانکه از بر دارم

بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون

چون نباشد بقربتم فرمان / پرورم جان بنالهٔ حرمان

ببام برآمدن شیخ قدس سره در آخر روز و خطاب آن جناب با آفتاب

هم ازو آورند خبر کار / چون شد این درد در دلش بسیار

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی

اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی

کای جهانگرد آسمان پیما / شب بتاریک گاه روز فزا

زاول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه

تا باکنون که کردی از تک و پوی / زرد روی در دیار فرقت روی

تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند بریدی

بس بیابان ژرف پی در پی / کز بیک قرص گرم کردی طی

از بسی بحرهای ژرف و زبر / برگذشتی ز موج ناشده تر

ده بده کو بکوی و شهر بشهر / تافتند از فروغ نور تو بهر

هیچ جا دلشکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی

کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین ره برخش گردی

نیمشان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نادیدار

بعد از آن آمدی فرو از بام / همچنان بیقرار و بی آرام

بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین

بلکه آنانکه مست این جامند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب شیخ مشار الیه را بعد از وفات وی بخواب

هم از او آورند کز اصحاب — دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شور و بیقراری داشت — گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا — که ز مردن ملالتست ترا
گوئی از حال خود نه خرسندی — که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم — که بدنیا برد خداوندم
نه پی مال و جاه و افسر زر — نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست — جز عصائی نباشدم در دست
بهمه کویها در آرم سر — یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز — کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی — بنگر کز که باز میمانی
جامی انفاس عمر مغتنمست — انقطاع حیات دم بدمست
کار امروز را مباش اسیر — بهر فردا ذخیره برگیر

روز عمرت بوقت عصر رسید — عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست — موج گرداب مرگ نزدیکست
بس شد از زین همچو سینه تاریکان — منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

صرصر مرگ بین چه بیخ کنست — بیخ کن سر شکن ثمر فکنست
شاخ پیوندها شکسته اوست — بیخ امیدها گسسته اوست
وی فکندست ازین درخت بلند — میوه نارسیده فرزند
چند کردن بحول و قوت فخر — کثمود الذین جابوا الصخر
روز قرآن بخوان که باد چه کرد — با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام — یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق — چون بلتف ساقکم بالساق
پس از آن دم که بر سر بستر — پیچدت پا بپای یکدیگر

پا ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو / رخت زینجا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوندست / زانچه اکنون دلت بآن بندست
بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ

قال النبی صم من اراد ان ینظر الی میت یمشی
علی وجه الارض فلینظر الی وجه ابن ابی قحافه

بود زین گونه مرده بوبکر / رسته از قید زرق و حیله و مکر
زان چو دیدش نبی که می‌بنمود / مرده زین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / بنگرد مرده روان گو رو
آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر

او چنین مرده و گروه شقاق / میزنندش بجهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه / فرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینه تمام صفا / عکس بینند کاندرو پیدا
هر که سویش ز نیک و بد بیند / اندرو عکس روی خود بیند
طعن بر روی زجان پر کینه / طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهند ز بدسرشتی خویش / جز بر آیینه طعن زشتی خویش

حکایت آن زنگی که روی خود را در آیینه دید
و بعکس آن آیینه را نپسندید

زنگیی روی چون در دوزخ / بینیی چون بخاری مطبخ
ننمودی بپیش رویش زشت / لاف کافوری ار زدی انگشت
چشمها گرد و چشمخانه مغاک / گرد کان در کوی فتاده بخاک
دو لبش طبع کوب دل رنجان / همچو بر روی هم دو بادنجان

دهنش در خیال فرزانه — فرجه در کدوی پردانه

دید آیینه بره برداشت — بتماشای خویش دیده گماشت

هر چه از عیب خود معاینه دید — همه را از صفات آینه دید

گفت اگر روی بودیت چون من — صد کرامت فزودیت چون

خواری تو ز بدسرشتی تست — بر ره افکندنت ز زشتی تست

اگرش چشم تیزبین بودی — گفت و گویش کی اینچنین بودی

عیبها را همه ز خود دیدی — طعن آیینه کم پسندیدی

مرد دانا هر چه در نگرد — عیب بگذارد و هنر نگرد

هست در عیبها هنر بینی — از میان صدف گهر چینی

بر هنر هر که عیب بگزیند — از میان گهر صدف بینی

قال رسول الله صلوات الله علیه مثل المؤمن مثل
النحلة لا تاکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا

گفت خیر البشر رسول خدای — آن فزون از همه بدانش و رای

که بود مؤمن بلند محل — مثلش راست همچو منبع عسل

مگس شهد چون رود در باغ — دارد از غیر طیبات فراغ

خوش و ناخوش بهم نیامیزد — گل خورد گل چرد عسل ریزد

همچنین مؤمنان نیکوکار — از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند — گل و ریحان طیبات خورند

شهدهای ثنای گوناگون — از ثمر زبان دهند برون

طیبات آن طیبین آمد — ضد آن بر ضد این آمد

از نبی آنچه حجت است اینست — کالخبیثات للخبیثین است

هر که بینی ز ناقص و کامل — نیست الا بجنس خود مایل

اولیا یار اولیا باشند — اشقیا جفت اشقیا باشند

ور دو ضد را بهم قرین یابی — راز پرداز و همنشین یابی

دان که جنسیتی نهانی هست | که بظاهر بران نیابی دست

قصه مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و بیان حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم | دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ | ور زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس | کش نه بر وفق حکمتست قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید | الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو | بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک با شتاب شدند | لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از انجا که تیز فرهنگیست | کز میانشان مناسبت لنگیست
لنگی پار سپاند باهمشان | در تگ و پوی ساخت همدمشان

قوله علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم

گر ترا ذوق آن شود جای | که رهی همچو میوه از خامی
شیوه نارسیدگان بگذار | رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچکسی | بمقام رسیدگان برسی
سوی پاکان توجهی میکن | بتکلف تشبهی میکن
هر که در زی پاک کیشانست | بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست | گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی | اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن | دل باخلاق او بپروردن
سیر کردن بوحدت مطلق | در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی | جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک | کله لا یجوز ان یترک

خلاص شدن مسخره فرعون از غرق بجهت آنکه مسخرگی

کردی و خود را بصورت موسی علیه السلام برآورد

زال فرعون بود نامسخره / هرزه گو مسخ روی مسخره
بود برصورت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان زنان سرکی / همچو موسی شدی بمسخرگی
سر بتقلید او درآوردی / هرچه دیدی وی همان کردی
تا هم غرق را چو زد جبریل / جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق / ریخت موسی در دخاک بفرق
کای نکوکار زین سته گدار / ز همه پیش دیده ام آزار
وی باین مکرمت چرا زنده است / که همه مرده اند و او زنده است
گفت حق کای گزیده وی بکخند / ساختی با تو خویش را مانند
هرکه بر صورت گزیده ماست / بعذاب مخالفان نسزاست
این شبه که از عداوت خاست / این که چون مرگ کاه و عمر فزاست

آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار از اختصار این دفتر بهمین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر / نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش پیوست / چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز / سازدم کزلک عزیمت تیز
دهم از سر تراشش آن خامه / برسانم بمقطع این نامه
ورنه او را که خاطر صافیست / این قدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهدی بپیر چرخ برین / در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش بضاد و صاد رسید / خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

تم



آغاز دفتر سیوم از کتاب سلسلة الذهب در
محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل / هر چه کار تو بار تست ای دل
پشت طاعت بعاجزی خم ده / و اعترف بالقصور عن حمده
و توسل بافضل الصلوات / و تقرب باصلح الدعوات
بالنبی الهدی و اجنابه / وارث علمه و آدابه

این معدلت نامه‌ایست متحف بسلاطین که اصل فطرت
آدمند و سلاله‌ها و طین و لهذا الهوی را
که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف دنیاست
از دل ایشان بر برده‌اند و صورت عافیت از آن بلا را

عاقبت خیر ایشان کرده که حوز خلد مکمهم حاشیه صحیفه
روزگار ایشان باد و دعای دوام بقاء هم دام مرغ اجابت

شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر زکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایه‌بان ساخته ز چتر سیاه / ز آفتاب حوادثند پناه
چترشان مختصر ببیش نظر / ظلش از نور مهر شامل‌تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست / اثر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند بدانش و داد / خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن / بر کند خلق را ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل ابر پر آب / ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش / دارش از تشنگی و خوری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل چون ملک را شود معمار هیچ خیرش دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قاصد فرستادن قیصر روم نزد نوشیروان که معلوم کند که با او درجه مقامست در صدد مصلحت یا در معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشروان قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته در بروی ستمگران بسته
میفرستاد سوی هر کشور عاملی زیرک خرد پرور
نکته‌های گرانبها میگفت هر یکی را جدا جدا میگفت
که چو منزل بهر دیار کنید با رعایا برفق کار کنید
چون رعیت ز شاه شاد شود کارها جمله بر مراد شود
مرد دهقان چو تنگدست بود در لگدکوب فاقه پست بود
با مراد و ایمن بنهید او را گاو و تخم و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را نعت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون جدا کنند از کاه ز سر راستی کنید نگاه
حق او آنچه هست کم مکنید بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیاید جهان ز دهقان بهر قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما در تردد ز لطف و قهر شما

کار او را بلطف پیش آیید / بار او را بعنف نگشایید
مستانید از وی افزون از باج / باج گیری کنید نه تاراج
تاجران منهیان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان بنیکی باد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب روشان بخیر و شر مبرید / سنگ ایشان ز نیک و گر مدرید
نرخها را نهید میزانی / خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جانفرسا / ننهد کس ز نرخ بیرون پا
بسخای یمین و بذل یسار / ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید / خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم فیروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید

251

ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج دی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید / منت بذل آن درم منهید
کز منت کرم شود مفقود / در عداد ستم شود معدود
نیست منت چو رای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از وی آن شگفت را دریافت / پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم از وی شنید

گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور ملک باج خواهان اوست

رمه ماییم و او شبان رمه / وز بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوی جناب خداوندی نخجان بلندست که مدام
کر قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کنگرهٔ ایوان
داستان نوشیروان نهد سر او بآن آستان
رسد لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر بآن در آورده
همواره این رقم میزند که سایهٔ دولتش
پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی

تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی

منبع جود و معدن الطاف / مظهر عدل و مخزن انصاف

مهبط العز والعلی سلطان / بایزید ایلدرم شه دوران

پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بنده کانش ز جاه شاه و شان

خاک یونان زمین ز و گلشن / چشم یونانیان از و روشن

کاشف عقده‌های یونانی / شارح نکته‌های روحانی

رای او کنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح

کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون

نه مجسطی ز شرح او جسته / نه قلیدس ز قدح او رسته

در خیالات هیات افلاک / طبع او در نهایت ادراک

مطمئن در مواقف تا شا / مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع آثار

پیش از این گر بفرض راندی حرف
از علوم عرب چه نحو و چه صرف

سیبویش شدی بر اخفش
ریش جنبان از آن فواید خوش

خط خود چون ز علم برگیرد
سوی عدا ره سفر گیرد

آن غزا مایهٔ ولا گردد
بر عدو صورت غزا گردد

تیغ او آفتاب رخشانست
گشته طالع ز برج ایمانست

گشته زو ظلمت ضلالت دور
عالم از پرتو هدی پرنور

رمحش آن اژدهای جوخوارست
کش درون مخالفان غارست

بنگر آن اژدها که چون هردم
درکشد عمر مدبری در دم

تیرش آن چرّه باز تیزپرست
که پران ز آشیانهٔ ظفرست

بر صف خصم اگر گذار کند
مرغ جان همه شکار کند

پشت خود چون نهد بمسند جاه
کند اندر جهان بعدل نگاه

رسم ظلم از زمانه برخیزد
ظالم از هر کرانه برخیزد

شیر با گاو صلح جوی شود
گرگ با میش نرم خوی شود

بگذرد از شکار رنگ پلنگ
با دورنگی باو شود یکرنگ

چون نهد سر بخواب خوش خرگوش
گیردش سگ بمهر در آغوش

بدم از روی او مگس راند
تا بر او خواب را نشوراند

یوز خوف سیاست شه را
ندرد پوستین روبه را

ور درد پوستینش را روزی
چابک آید بپوستین دوزی

تیهو ایمن ز باز چون دراج
که کند نقد عمرشان تاراج

بوم از ایمنی شود سپری
سر زند قهقهه ز کبک دری

خواهم از جود او سخن رانم
چون کفش در و گوهر افشانم

باز گویم که گوهر افشانی
پیش دستش بود ز نادانی

ابر نیسان که درفشان آمد
آب دریا که بیکران آمد

گر شمرد آن بسبحه و انگشت
یا که پیمود این بکیل و مشت

بسط کرده بساط فضل و کرم
طی شده بارنامهٔ حاتم

پیش او ذکر معن بی معنیست
هر گدائی ز جود او معنیست

کان ز دستش بکوه برده پناه
ساخت در زیر سنگ منزلگاه

ورنه بخشد ادای حسان را
بیکی دفعه حاصل کان را

بحر پر شور کرده در عمان
گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف را بقعر داده مقر
زیر و بالای او هزار خطر

زان هراسان که چون فتد بکفش
ندهد از تاج خویشتن شرفش

بلکه بر فرق هر گدا ریزد
همچو باران که بر گیا ریزد

جامیا تا کی این سخن رانی
در مدیح جناب سلطانی

تو که باشی که مدح او گوئی
کام خاطر ز مدح او جوئی

از ثنا و مدیح دست بدار
بدعای صریح دست برآر

کای خداوند کردگار کریم
ایزد و پادشاه حی قدیم

با وجودت ازل چه دی و پریر
با بقایت ابد چه چندان دیر

نه فلک نقطهٔ ز پرکارت
هفت دریا نمی ز ادرارت

مدت صنع تو چو لمح بصر
بلکه زان نیز اقرب و اخصر

می نگویم که این و آنش ده
گویم آنش بده که آنش به

هر چه دانی سعادت دو سرا
در توفیق آن برو بگشا

از دو اسمت ام در دم مشتق
اشتقاقیست پس لطیف الحق

از زبان مسبحان سپهر
نیکخواهان جاهش از سر مهر

دم بدم کوس او بصبح و بشام
هست تکرار امر او بدوام

بنفاذ امر او قرین بادا
همه را بر روی آفرین بادا

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی جیبیست که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هرچند سست آید سخت نماید

ای شبانی کشیده سر سپهر	خاک پای تو گشته مهر جهر
داد فضل خدایت آن پایه	گر شدی مر خدایرا سایه
از تکبر مهر بگردون سر	سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی	خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست	سایه او را ز خم خور سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری	تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی	آفت جان این و آن باشی
عدل را رو چو چرخ والا کن	ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن	شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخ آورد زبان هیچ	بار نفرین و میوه تو بیخ
دست ظالم اگر نیاری بست	که نیارد بکار خلق شکست
در جهان شهریار اوست نه تو	صاحب اختیار اوست نه تو

[illegible]

ده بر اورنگ خسروی نشستش	خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست	ظلمجو چون دو شد بلا آنست
تیر گز یک طرف رسد بر مرد	بسپر دفع آن تواند کرد

پیغام دادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده‌ام اما قرار مملکت باین وجه داده‌ام که هیچ قوی با زور امجال آن نمانده که دست تعدی بمال ضعیفی دراز کند و اگر احیانا درازدستی واقع شود بموجب فرموده ما و انصاف دادن قیصر که هر کرا دست ضبط و سیاست چنین بالاست می‌شاید که همه زبردستان زیردست او باشند

شاه غزنین و اقف ز علوم	کرد تعیین بباج خواهی روم
گفت با او اگر کند سوال	از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود	این خیال از کجاش روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت

گفت شاها چو این سؤال از تست / به که گردد جوابش از تو درست

گفت آری بگو که او بنده است / لیک ازین بندگی نه شرمنده است

زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم ازو تراود و بس

رومیان این سخن چو شنفتند / از تعجب بیکدگر گفتند

که مر او را سزد امیری ما / بهره جستن ز باج گیری ما

برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او گر دهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر روی ست و از دال و لام
دل جهانیش در پی آن به که خود را در همه چشمها
نکو نماید و به همه دلها فرو آید تا در نیکوکاری

پیشوائی باشد و در خوب کرداری رهنمائی

اهل عالم نه پیر و خرد اند / بلکه دین پادشاه خود اند

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

ای مباهی به دولت شاهی / وز قوانین مملکت آگاهی

روی در قبلهٔ نجات آور / لب به سرچشمهٔ حیات آور

آنچنان زی که زیستن شاید / هر که زینسان بود بپاید

مپسند آنچه شرع نپسندد / مگشا آن دری که او بندد

هرچه جز شرع و دین بهم برزن / دست در دامن پیمبر زن

راستیست او خوش آنکه راست شوی / داوری رو براه راست روی

همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی

کجروان روی در ره تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

حکایت آن پادشاه صاحب جاه که با سپاه انبوه بپای

دیوار باغی رسید که شاهد نارپستان درخت انار سر از
دیوار برکرده بود که هیچکس چشم خیانت
بآن باز کرد و نه دست تصرف بآن دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی — گذر افکند سوی بستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان — غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا که کرده از دیوار — سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر — بر روی آویخته ز شوشه زر
در دل خویشتن شمرد آنرا — باامین خرد سپرد آنرا
او همی رفت و لشکر انبوه — می رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه — بهمان شاخسار کرد نگاه
دید بر روی نارها بر جای — آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری — شکر گوی ایستاد تا دیری

کای خداوند عدل عدل آموز — در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته — سپهم را بران تو داشته
ورنه از ما گروه بس گستاخ — کی بماندی انارها بر شاخ

قصهٔ آن دهقان که خمی پر از خوشهٔ لولو یافت و تحفه کرد
پادشاه زمان که آن در کدام اوان بوده است

در زمان گذشته دهقانی — کاو همی راند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او — بزمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم — پر درونش ز خوشهٔ گندم
خوشهایی جو دانه گوهر — زرگرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ رخشنده — دیده را فیض نور بخشنده
حالی آنرا بنزد شاه رساند — شاه آنرا بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان — قصهای نو و کهن خوانان

باز پرسید کین که افزودست / حیرت ما کجا و کی بودست
کهنه پیری که بر حدود دویست / دور گردون نیافتش همسر ایست
گفت بود این بدوران سلطان / که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری زمی بخرید / آمدش یک خم بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آکنده / شد خرنده بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور / بهره برگیر ازان زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریده تست / بهره از وی بجز تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند / داوری پیش پادشه بردند
پادشه داشت پیش ازان خبری / کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را باهم / کردشان آن زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند باهم راست / وز میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود / اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر می شد / کشت ما خوشه گهری شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز / هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی شود ارزن

اشارت بکلمهٔ عدل که عین او چون چشم بر سر آمده مفتوحست و دال چون دل در میان قرار گرفته ساکن یعنی باید که صاحب عدل علی الدوام دیدهٔ بصیرت بر حال رعایا مفتوح دارد و اغماض ازان جایز نه و دل او از ظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده باشد و جنبش و اضطراب ازان ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست روست / دل و جانش بکجروی گروست

همچو تیر کجش ببند از دد
کیش خود را ازو بپردازد

نه که همچون کمان کشد سوی خود
دهدش جایگه به پهلوی خود

باید او را دلی ز حلم چو کوه
کش نگیرد ز دادخواه ستوه

دادخواهی اگر ز تنگدلی
نسبت او کند به سنگدلی

نشود از حدیث وی بی‌هنگ
وز جفاگوییش بلندآهنگ

ور جهد از زبان او شرری
که چو آتش درو کند اثری

کو درون را جواب صافی کن
و آتشش را به آب تلافی کن

ور نریزد بر آتش او آب
زان فتد روز حشر در تب و تاب

**حکایت آن پیرزن که به یک سخن درشت محمود را گرم ساخته
به سخن دیگر نرم گردانید و به سرحد داوری رسانید**

پیش سلطان عاقبت محمود
کش تختگاه غزنین بود

پیرزالی ز خطهٔ باورد
خط باوردیان برون آورد

که عوانی ز خلعت دین عور
چشم جانش ز نور ایمان کور

به تغلب گرفت باغش را
ساخت جا کلبهٔ فراغش را

شاه دادش مثال عدل طراز
که عوان ملک او گذارد باز

لیک آن بدسرشت زشت خصال
تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوز دگر
سوی غزنین کند هوای سفر

زانکه او بس ضعیف و ره دور است
بنده را خود چه غم ز منشور است

بار دیگر عجوز بی‌پاهان
بر زد از ظلم آن عوان دامان

روی در دار ملک غزنین کرد
شیوهٔ دادخواهی آیین کرد

شاه گفتش بر مثال دگر
کش نباشد ازان مجال گذر

گفت شاها مثال را چه کنم
مایهٔ قیل و قال را چه کنم

آنکه اول مثال تو نشنید
خواهد آخر مثال تو بدرید

شه شد از حکم طبع سخت سخن
گر رو از غصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت با دل صد چاک / گر رهی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی / کش نباشد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم کردن تاب / سخت‌رو چون فرشتگان عذاب
کرم خویش کنند و دلسردی / در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچون سگان بدیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند / آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد / بس جزا خود کزین بتر یابد
چون سیاست باین قرار گرفت / ظلم و جور از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد / غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود سه حرف الم بماند و این اشارت
بآنست که چون ستمگر بپایان عدم خواهد کشید جز الم چیزی
نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است
منبی از آن معنیست که می باید سیاست ظالم متضمن
یأس کلی وی باشد از ارتکاب مظالم

معدلت سیر تا جهاندارا / زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پرآوازه / فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر فزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون شود شاه معدلت پیشه / و ندران منقبت یک اندیشه
گوسپند ز ظلم دار نگاه / زانکه ظلم شهست ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن شبان باشد

ظلم شاخست و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد شاخ از تو در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن از نشیمن بود / تا توانی ز رنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / شرع را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت آن پیرزال که راه بر سنجر گرفت و از بیدادی یکی دو ظالم دادخواهی کرده ظلم ایشانرا از راه برگرفت

بود در مرو شاهجان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی / بروی از یک دو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر

بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی این پریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من زالکیش یکی زالم / کمتر از صد بماندگی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوی نخورده طعام / کرده شیرین دهن ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند / ور من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجهٔ مزدور / ز آبله پر چو خوشهٔ انگور
چون زده دستمزد خود بستدم / پر شد از آرزوئیشان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو بیدادگر ز لشکر تو / در ره ظلم و عدل یاور تو

بر من خسته غارت آوردند — سبدم ز آرزو تهی کردند

هیچکس را چو من بطالع بد — بر نیامد تهی ز آب سبد

تو چنین فارغ و جگرخواران — از جفای تو خون دل باران

این نه شاهی و مملکت داریست — در دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل و داد داشته — ظالمان بر جهان گماشته

گرچه امروز نیست حد کسی — که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون هویدا شود سرای نهفت — چه جواب خدای خواهی گفت

دی نبودت بتارک سر تاج — وز تو فردا اجل کند تاراج

بیک امروزت این سرور که چه — در سر این نخوت و غرور که چه

کنگر تاج تو چو راه کشید — ز جهان هیچ عافیت نبرد

قبه چتر تو چو گشت بلند — سایه ظلم بر جهان افکند

خلقی از تاب مهر بی مایه — با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در جهانت خویش — کام زن در ره ضلالت خویش

مانده در باغ ملک بیوه زنان — مضطر از دست ظلم میوه کنان

تو نهاده به تخت پشت فراغ — میوه عیش میخوری زین باغ

بیوگان در فغان ز میوه بری — تو گشاده دهان بمیوه خوری

پیش از آن کت اجل دهان بندد — خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان — بنگر حال زار مسکینان

شاه سنجر چو حال او دانست — صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر رو نهاد و زار گریست — گفت با خود که این چه کاریست

تف برین خسروی و شاهی ما — تف برین زشتی و تباهی ما

شرمسان باد ازین جهانداری — شرمسان باد ازین جهانخواری

ما قوی شاد و دیگران ناشاد — ما خوش آباد و ملک نا آباد

بعد از آن گفت کان دو ظالم را — وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند — تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد — از زر و قلب زر توانگر کرد
داد باز یکی رزش معمور — که ازان کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خشنود — در جهان تا که بود ازان خوش بود

خواب دیدن عبدالله عمر پدر را بعد از دوازده سال که ویرا
از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد خبر میداد

دید پور عمر بچشم خیال — مر پدر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد — که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز — حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم — دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکسته در بغداد — در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وزری ازان بگردن من — صاحبش دست زد بدامن من

که چرا از عمارت آن پل — داشتی سست ای خلیفه کل
تا در آن تنگنای حادثه زا — رفت از دست بی زبانی پا
بود قایم جهان بعدل عمر — که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد — تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد — کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان بکسر پشت نداد — شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین فتح چون محاسب گشت — بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست — نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد — حال فردای او چسان گذرد

حکایت غازان خان که از بهر یک توبره کاه آتش در خرمن
عمر ظالمی انداخت و عالمی را از پرتو آن روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان — بر سر دشمنان دین تازان

روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت نا پسره / از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاستگریش فرمان داد
گفت با وی وزیر وزراندوز / بهر ظلمی هزار عدل آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم ز بهر کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانه مردم
ز آتش افتد چو دود در خانه / بدیش زود گشت مردانه
گیرد از خانه چون ببام رسد / کی از آن کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند / و اندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد اندر آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظالم از میان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر برزد / سر برین نه رواق اخضر زد

قصه منادی فرمودن هرمز بن نوشیروان سپاه را که بکشت کس در نیایند و بریدن گوش آنکس که آن منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر و سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشتزار کس منهید
فی المثل هر که خوشه شکند / برگ کاهی ز خرمنی بکند
همچو دزدان به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش

از قضا آنکه نایب پسرش / که بدی رهنما بنخجیر و شرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشتزار دهقان راند
زین جنایت خبر بشاه رسید / بسیاستگریش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند از احسان / پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد / بتماشای رز نظر میکرد
تا که از پهلویش جنیبت جست / خوشهٔ غوره ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / که برافتاد از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / کردی آزارم این چه دینداریست
میروم ای بدین چو دود دلم / تا کنم از تو پیش شاه گله

زو سپاهی چو نام شاه شنید / زهرهٔ او ز بیم شاه درید
کمری داشت بر میان از زر / کردش آن ویژه خوشهای گهر
دست زد و آن کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه که شکست / باین که دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور / هست اینها ز لؤلؤ منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت آن پادشاه که گوش او گرفته بود و سامعه اش خلل پذیرفته بر ناشنیدن آواز دادخواهان تأسف میبرد و بر اطلاع نیافتن نالهٔ محتاجان حسرت میخورد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بی قیاس ظاهر کرد

نیکخواهی بعلم و فضل علم — گفت کای خسرو ستوده شیم

گر زده جیش یکی شکست ترا — دل چرا بستهٔ غمست ترا

این همه شور و اضطراب که چه — وین همه ترک خورد و خواب که چه

شکر میکن که زانت دردی نیست — بر ضمیرت ز درد گردی نیست

رستی از دست ناخوش آوازان — جستی از دام کید غمازان

بر دلت بس ز نور صدق فروغ — بسته شو گوره هزار دروغ

گوش اگر رفت هوش باقی باد — گفت و گوی سروش باقی باد

شاه گفت ای دلت بدانش خوش — وز تو روشن ضمیر دانش و هش

نه مرا گوش بهر آن باید — که بآن بانگ مطربان آید

بنوای طرب کنم آهنگ — بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ

رقص را در درونه جای دهم — بر بساط نشاط پای نهم

گوشم از بهر آن بود در کار — که اگر بر کسی رسد آزار

بر در بارگاه یا سر راه — داد خواهد ز من بناله و آه

بنهم گوش خود بفریادش — بدهم همچو عادلان دادش

یا چو خیزد نفیر محتاجی — دیده زاحداث دهر تاراجی

کار او را دهم ز بخشش ساز — ناامید از درم نگردد باز

بیان آنکه شهوت که پایهٔ طبع و کام نفس گرفتاریست دون رتبهٔ سلطنت و پایهٔ جهانداریست

دل شه چون هواپرست بود — ملک و دین را از او شکست بود

صولت ملکت و عفت دین — دامن از کار ملک گو در چین

دلش از شاهدان ساده عذار — در تمنای بوس و ذوق کنار

پاکی از خصم بر کنار نهد — بوسه بر تیغ آبدار دهد

قبلهٔ شاه شاهد ظفرست — گر همه شاهدان جمیلترست

قد و بالاش رمح نیزه گذار — بر صف صفدران کوه وقار

چشم شهلای او بسرمه سیاه / سرمه او غبار نعل سپاه
غمزه او سنان سینه شکاف / سینه پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاده نظر / پشت کرده بشاهدان دگر
الله الله گرست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی خویشتن پرسیدن و از بدی بریدن و بنیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی / کرد در بر لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه پوئیدی
تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی ز هر در خانه
هر کجا یافتی سخنگویی / که درو بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست / حال او چیست کار او چونست
روزگارش بظلم میگذرد / یا ره عدل و داد می‌سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان در بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که نجستی در آن ازو خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
بر کند نقش آن ز سینه خویش / بسترد حرفش از سفینه خویش
هر چه باشد نکو در آن کوشد / کس نبخشد بمفت و نفروشد
رسم نقصان از آن براندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی / دید ز اهل دلان نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح

همه در صورت و صفت یکرنگ　　همه در علم و معرفت همسنگ
ترش تر سان سلام کرد و نشست　　کرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند　　راه ردّ یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت　　یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون　　موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند　　کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست　　خاصه و عامه را نکوخواهیست
همت او بلند پرواز است　　با حریفان سفله ناساز است
یک سودای لعبتان طراز　　باز میداردش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او را　　نکند نفس پایمال او را
بلکه ز بندگیش سر تابد　　هر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد　　همه گیتی مسخرش گردد

شه چو بر گوشش این نفس بگذشت　　در دل خود از آن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست　　کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصت اندک　　شهره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان تمام گرفت　　شرق و غرب جهان تمام گرفت
محمل آخر بملک باقی راند　　نام او تا بحشر باقی ماند

دعا کردن پادشاه ترمد که از کنیزی که در عشق او از تدبیر مملکت بازمانده بود خلاص یابد

شاه ترمد کنیزکی زیبا　　داشت دلکش چو نقش تر دیبا
یافت در دل بسوی او میلی　　بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد　　رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک شبی روی بر زمین مالید　　سوی حق از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین　　بنده حکم تو هم آن و هم این

کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر

پیش ازین داشتم دلی ساده / ز هواهای نفس آزاده

نیک از بد بآن شناختمی / کار نیکان بآن بساختمی

دلربای ببرد آن دلرا / بد و صد غم سپرد آن دلرا

نقش او دیم ز لوح دل تراش / بلکه شکلش ز آب و گل تراش

سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را

تا بتندی پر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم

این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک صحرا بکه بخون آمیخت

گریه از صاحب دعا بی قیل / بر وجود اجابتست دلیل

بامدادان که پا بتخت نهاد / بازش آن بیت بسینه رخت نهاد

روز نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار

خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون / گسترده بساط بوقلمون

دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بران بساط نشست

انچه اسباب کامرانی بود / وانچه آلات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت

نیمروز آن که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنانکش شد

زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان زورق از کنار شط / میبرید آب را بسینه چو بط

داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بر بط فکنده شهبازی

ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو

شه بحیرت کنیز را بگذاشت / بشناره بسوی شط برداشت

چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با جابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختنست
و خرمن دین و دنیای خویش سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر چو اره / اره است آن بلی ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دلخراشی از تو درست
ز آتشی کز غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسید / ز آتشت دود یا شراره رسید

اصل آن در دلت فروخته است / که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد / کی در آن تن دهد که بد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست
ز آدمیزاده چون کسی رنجاست / خوک بی نیش و گرگ بی پنجاست
خشم خوش باشد ار برای خداست / نه ز وسواس دیو بدفرماست
چون برای خدا بود خشمت / ز دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشمست غیرت دینست / وز در آفرین نخستین است
جنبش خشم چون ز نفس بدست / پالش دیو و کاهش خردست
به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن حضرت پیغمبر صلعم بگروهی از زورآوران
و پرسیدن که در چه کارید و جواب دادن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر | با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست | گرد سنگی بزرگ گرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن | چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم | زورمندان و پهلوانانیم
چون نه زورآوری کنیم آهنگ | هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست | مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد | خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد | پیش او پشت بر زمین باشد

بیان شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب
نزد آن حکیم و معالجه کردن حکیم آنرا بنصیحتهای مفید

بود شاهی بفضل و دانش و رای | راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده | در ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی | زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی | شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود | هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه | از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه بکسان زان بیش | نه چنانست کاید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد | خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست تا دشنام | خشم این رنج خاص گشته و عام
خشم آن بر سر زبان باشد | خشم این بر گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا | بر حکیمی بکارها دانا
گفت با وی حکیم دانش کیش | کای بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعلهٔ آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت

با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز

کردن او همیشه پیش منست / زدن و کشتنش بدست منست

در سیاست شتاب کردن چیست / بی تأمل عذاب کردن چیست

بسفه در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیار که چه

کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست

اختیاری که داده است خدای / دست از آن چون کشم بسستی رای

شکر آنرا که پادشاه منم / ور بد و نیک کینه خواه منم

نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من بکینه خواهی خویش

به که بر حال وی ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم

ور بخشم سزایش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تأخیر

بو که روشن شود حقیقت کار / دل نیازاردم از آن آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی / بیشتر زانکه با کس آمیزی

این سبق را بخود مکرر کن / رفتن خود بر آن مقرر کن

تا شود طبع او تکلف تو / بند بر رود تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود ببند حکیم

خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو به بهبودی

ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده باهل دانش گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار / بر گرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان ترک ادب نمود و پادشاه آنرا بجهت حسن معذرت وی از روی عفو فرمود

بشنو این قصه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش

ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد / و آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / وز وی اعضای آن نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را
شه چو آن کار را مشاهده کرد / کانچه کرد او خلاف قاعده
زد برو بانگ کای تباه سیر / چیست این غدر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول بار / از من آن جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنانکه بستیزی / بهمان جرم خون من ریزی
اختیاری در آن نبود مرا / بود حالی که رخ نمود مرا
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت اندیش / تافت از عدل روی اندیش
یافت از دور چرخ تیز مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / گردنی کرده گفتنی گفته
کوته شد باین دقیقه سخن / بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
گر چه بود از نخست بد کارت / عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال / نیست جز تاج جود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن | جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم | پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند | وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان | باد افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک | ماند نامش کنون به افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر | کن نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمردین طارم | نام نیکو بود حیات دوم
هرچه دادی نصیبت آن باشد | وانچه نه بهر دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی | مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت نصیحت فرمودن آن حکیم زن خود را

زد حکیمی بحکم جود قدم | ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم | خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هر جا که سائلی زد بانگ | رفت در کار سائلان یکدانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت | بر رفیقان و مهربانان رفت
انچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش | کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا | کانچه گفتی بمن خطاست خطا
انچه دادی بسائلان دیار | آن بکار آیدت بروز شمار
انچه دادی همان ذخیرهٔ تست | روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وانچه شد صرف میهمانانت | نفع خواهد رساند بر جانت
وانچه از بهر خود نهادستی | جای در جیب و کیسه دادستی
زان سد کار وارثی برواج | یا کند دست حادثه تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بران پیرزال

ناتوان که بکوزهٔ نادرست روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل | نیم روزی ببام خود منزل

275

دید بر پشت بام همسایه / پیرزالی فقیر بی‌مایه

قامتی قوز و کوزه در دست / چون وی از روزگار دیده شکست

نه ورا نایژه نه دسته بجای / نه تهی کایستد ز آن بر پای

خواست تا حیله برانگیزد / کاب ز آنجا بروی خود ریزد

کوزه ز آن حیله‌ها که می‌انگیخت / می‌فتاد آب بر زمین میریخت

چشم نوشیروان چو آن را دید / از مژه اشک مرحمت بارید

گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق و خدای بر ما باد

که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته کنده پیری را

نبود کوزهٔ بدست درست / که بآن روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش / ببر او فرستد از بر خویش

باز گفتا مباد کو داند / کش چنان دیدم و خجل ماند

بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قسمت چل آفتابهٔ زر

پیرزن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرده بقصهٔ او پی

حکایت سلطان سنجر و بخشیدن او بیک لطیفهٔ آن مرد ادیب منقل زر پر از دُر و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه راد / که در جود بر جهان بگشاد

کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان دُرفشان و گوهربار

داشت آباد شاه فرزانه / خاصه از بهر دی یکی خانه

خانه از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط

منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب

هر که نه دست و پا بآن بردی / منقل آتشش گمان بردی

روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان مثل او ادیب ندید

همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبکسایه

بود آسیب برد دی خورده / سوی آن برد دست افسرده

شد کمانش گر اخگرست آنجا / منقل پر ز آذرست آنجا

اهل مجلس ازو چون آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند

وا و ازان کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده

کم کند مرد اینچنین کاری / کش نیاید بدل ازان باری

آمد و گوشه گرفت آن روز / تا بشب اندران غم جانسوز

شب ز اندوه آن نیارامید / ز آتش غم چو مو بخود پیچید

اندران فکر بود شب همه شب / ز دلش رخت بسته عیش و طرب

روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه

زدی امروز زودتر باری / سوی ما گام سعی گفت آری

شب ز سر تا سحر گش آمده ام / بامدادان با آتش آمده ام

تا مگر اخگری بسیندوزم / خانهٔ خویش ازان بیفروزم

شه چو از فاضل این لطیفه شنید / نعل و منقل همه بدو بخشید

کف اینها بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بران گستر

تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی ز آتشش نیازاری

حکایت جوانمردی حاتم طائی و بند از پای آن اسیر گشادن و بر پای خویش نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای سلسله

پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زر و فدیه تا شود آزاد

حاتم انجا نداشت هیچ بدست / بروی از بار آن رسید شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد

ساخت از بند سخت آزادش / وز رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران ببند دیدندش

فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

در مذمت بخل و اهانت بخیل

بخل قفلیست بر خزانهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه

قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی

دل شه گر خزانه‌اش هوسست / دولت شاهیش خزانه بسست

تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / انچه باید نبایدش کم هیچ

ور بماند ازان معاذ الله / نتواند خزانه داشت نگاه

بخل نخلیست دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار

گر بخرمای آن بری دندان / هست دندانش شکسته از سندان

فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم

بخل نخلیست نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نوشش ریش

گر بیالایدت بآن انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت

بخیل بر در بخیل مرو / بعزیزی او ذلیل مشو

کز بزرگی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار

عار اگر میکشی ز آنان کش / که بود فخر و عار آنان خوش

نه برابروی آن گروه گره / نه پر آژنگ رویشان چو زره

بهر هندو ز شرم داده خویش / از فقیران سر افکنند به پیش

نه که هر جا که خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه

لطف و احسان خود شما کنند / گردنت را بزیر بار کنند

قصهٔ آن زن بخیل و قول پیغمبر علیه السلام در حق وی

شد بنزد رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی

وصف او کرد با رسول کسی / ز دز اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد

لیکن از جود دست او بستست / رگ جانش بخل پیوستست

گفت ختم رسل که دامن و جیب / کاش آلوده بودیش ز عیب

وز بخیلی نبودیش بسته — دست از بذل مال پیوسته

هر کجا بخل فخر پی سپر است — هر کجا جود عیبها هنر است

حکایت پسر یحیای برمکی و بخل و امساک او

داشت یحیای برمکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری

یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه گران

کان همه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره ننهادند

تا من اکنون بهر درم ستمی — دیدمی و ندادمی درمی

هیچ نادیده که مهرهٔ سیم — لعل و گوهر نمودیش در چشم

بخل کردی بباد در قولنج — گرچه جانش برآمدی از رنج

تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل

عوض جان طلب نمودی نان — نان ندادی باو و دادی جان

داشت میراث بنده ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر

تنی از لاغری بمو نزدیک — چون میان بتان بدی باریک

بود از بس گرسنگی خورده — چون خیالی نه زنده نه مرده

جامه در برش سراسر چاک — در حرمان دیگرش هر چاک

بوالفضولی چو حال او را دید — خبر از خوان خواجه‌اش پرسید

گفت او را شکسته خوانی هست — در فراخی بسی کم از کف دست

گرد خوان صحن و کاسه‌اش آیش — هر یکی همچو دانهٔ خشخاش

گر سر سوزنش خراشیده — کاسه و صحن از آن تراشیده

مگس از آتش او بود محروم — نزند پشه هم در آن خرطوم

نیمشب خوان کشد نهانه و بس — که نه پشه است آن زمان نه مگس

بعد از آن سوی جامه‌اش نگریست — گفت در جامه چاکها پی چیست

گرچه بر خوردنی نه فیروزند — بازی این چاکهای جامه بدوزند

گفت بر سوزنی ندارم دست — که توان خرقه بهم پیوست

خواجه ام را ز بصره تا بغداد / گر بود پر ز سوزن فولاد

پیش کنعان بیاید اسرائیل / همرهش جبرئیل و میکائیل

خانهٔ کعبه را کنند گرو / چند روز او فتد در تک و دو

تا بآن جست و جوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی

تا زند بخیه درزی چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شده چاک

ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شادشان از آن وایه

بفسرد از توهم آن غرزن / که شود سوده زان سر سوزن

گیردش لا یزال تب لرزه / زان تب اندر خیال صد هرزه

در بیان آنکه پادشاه را از دو نفر گزیر نیست عالمی که کار دین او سازد و وزیری که بکار دنیای او پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان بدولت و فر

آن یکی کار دین او سازد / وان دگر کار ملک پردازد

اولا ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت ازل بعلم و آداب / شجر طیبش رسیده لقب

اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السما بنور یقین

بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم

گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز نفس بد فرمای

تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد

شاه اگر از فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون

خر او در خلاب نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد

در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم

قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند

هرچه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید

نه که پهلوی ظلم پردازان   بنشینند بقربشان نازان
بخوشامد زبان گشاده کنند   مدد هر ره فتاده کنند
دور دارد فعالشان ز وبال   پاک سازد حرامشان ز حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش   ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور   نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد   گردن خود بآسمان یازد
کمتر است او و این عوانان سگ   خون سگ چون غذاش اندر رگ
گر که از ترک هر هوا و هوس   سگ ز تقلیب هر گردد کس
سگ کس هیچگاه کس نشود   قلب او غیر سگ کس نشود

حکایت آن میر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشرع آراستی

بود میری بخطهٔ خوارزم   همه جا ظلمجو چه بزم و چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام   بشریعت روی همیزد کام
چار زن داشت لیک چون بنکاح   زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی   پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هواش افتادی   چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش بخاک و بخون   واوریدندش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندش   بحرم داروی سپردندش
میر چون آمدی بگاه نشاط   گستریدی بحرمگاه بساط
دخترک را بنزد خود خواندی   کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان   بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده   که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام   حیلهای ائمهٔ ایام
کرد کار انحی صاحب شرع   که بلندست زو مناصب
که رهان شرع را ز حیله گران   پردهٔ این گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش وی معروف بود و معروف در نظر او منکری نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان محتسب والی گفت تا منزلی کنند خالی
گفت فردا باین قیام کنم منزل نیک شان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند وان سخن را بیاد او دادند
گفت حاجب که محتسب امروز مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر انجا اند جز بپیمانه می نپیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را نامد از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر کز نبید او نشناخت بام از در
همچنان از شراب شب مستست همچو پیمانه رفته از دستست
در سیوم روز آمد از وی خط که بدجلم نشسته بر لب شط

آمد اینک ز موصلم شب آب کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ پیمانه میدهم عهد اهل میخانه
که بمی غیر می نیامیزند از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما منزلی لایق مقام شما
حاجیی چون شنید این کلمات قال یا کلب کل آیات
لعنت حق بر احتسابت باد بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سر نوشت تو نیست هیچ منکر چو فعل زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی نگشته کاره جز بگمراهی
گرچه بغداد بس نکو جاییست در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نما از مزارات اولیای خدا
زبر آن ز چون تو بی دینان فسق کاران و فاسق آیینان

281

جای اصحاب تفرقه است همه | رقص والحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله | که چرا از نزول زلزله
مردکانرا نیاورد بیرون | زندکانرا نیفکنند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین | باطن آن فروتر از سجین
پاک دینان در آن بیاسایند | کفرکیشان درین بفرسایند

بیان آنکه همچنانکه پادشاه را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار
چاره نیست از وزیر مشیر با تدبیر نیز گزیر نیست

شاه را آنچنانکه نیست گزیر | از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست | هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود درخور | که زهمه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری | نیک کرداری راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه | دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری | با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد | خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر | هم ازین اشتقاق سهل مگیر
وزر کار وزیر بارکش است | خاطر او بزیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر در شاه | میشود شان ز ظلم شاه پناه
تا نیفتد ز خلق بر شه زور | میکشد بار شه بضبط امور
نکند تیره عالم از توره | نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت گران بپیچد سر | بر کفایت گران ببندد در

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نوشت که فلان
مالدار مرده است و مال بسیار ازو مانده و بجز
یک طفل وارثی ندارد و جواب ابن عباد بآن بدنهاد

ابن عباد آن بری ز عناد | یار عباد و کارساز عباد

نام او زیب نامهٔ کرمست / همچو او نی درین گروه کمست

سوی او ساعیی خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن بمال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال او نه کس و کس / طفلکی خرد سال مانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هر چه هست برباید

شاید او نیز کاپهٔ لیسد / یا از آن دوکی رشته رسد

آن کریم زمانه خامه کشید / وین حروفش بپشت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید / باد مقرون برحمت جاوید

طفلش ایمن ز حادثات زمن / باد پرورده نبات حسن

مال او نیز باد روز بروز / در تزاید ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درم / بد اندیش خوار باد و دژم

نصیحت خالی از فضیحت و ملامت مبنی بر سلامت

بشنوی خواجه این کفایت را / بنگر این دانش و درایت را

تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام محرمیی

گر قلم میزنی بدینسان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بشکن قلم که از مشتت / باد با دفکنده انگشتت

روی نرم و دل درشت که چه / با درفش نه مشت که چه

چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن

قصهٔ ظالمان که بشنیدی / ظلم از ظالمان که خود دیدی

هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی

بیش از آن دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری

آدمی گرد و از سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز

ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

قصهٔ یعقوب سلطان و سیاست او نسبت بآن عوان

بود یعقوب بن حسن شاهی　　آسمان شکوه را ماهی

نوجوانی که نارسیده بسی　　بود کارش بغور کار رسی

ملکی از شام تا خراسان داشت　　وز بدیها دلی هراسان داشت

پشت ظلم آوران شکست ازو　　صیت نوشیروان نشست ازو

روزی آمد ز خطهٔ شیراز　　رقعهٔ پر دعای اهل نیاز

که فلان ظالم ستم پیشه　　بکف آورده از ظلم تیشه

میزند بیخ بندگان خدا　　ای خداوند مرحمت فرما

سوی تبریز خواند آن سگ را　　یعنی آن بدنهاد بدرگ را

آه اگر سگ بگیردم دامن　　گرچه کین بودت این همه با من

کاندرین قصه چون سخن راندی　　آن عوان را بنام من خواندی

شاه آن قصه نزد خویش نشاند　　رقعه را تا بپای بر وی خواند

گرچه انکار کرد ز اول کار　　کرد آخر بآنچه بود اقرار

شاه چاچی کمان نهاد بدست　　ناوک جانستان گشاد ز شست

هدف تیر خشم کرد او را　　چون سگ چارچشم کرد او را

آری آن تیر ازو چو کرد گذر　　شد گشاده برو دو چشم دگر

کار بد را سزای بد دادش　　تا بآنها سزای خود دادش

حیف از آن دست و شست و تیر و کمان　　کز میان شد ز جور دور زمان

کافت باد بی‌نیازی یافت　　روی ازین عالم مجازی تافت

لطف ایزد نثار جانش باد　　فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج ملوک در مراحل امید و هراس بحکیمان فلک‌پیما و منجمان ستاره‌شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود　　که کند جنبش از عدم بوجود

گرچه اول نموده روی اینجاست　　جنبش او ز عالم بالاست

نیست روزی بنزد ما و شبی ... کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور ... بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته گوی دانش کیش ... چرخ پیما بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک ... مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری ... کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون ... از برای جهانیان بیرون
زید احکام سعد و نحس شناس ... زان بامید جفت و زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آرد ... وین بخلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند ... خاصه آنانکه صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و کشت و شکار ... اختیارات وقتشان در کار
زانکه ز آسیبشان نژند مثل ... در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل ... کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح ... بصلاحست تن صباح و رواح
ور فسادی رسد بدل ناگاه ... همه تن را فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست ... همچو الهام وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم ... صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد ... صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند ... رخش همت بآن سرا راند

حکایت خواجه نظام الملک و آن منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک ... آن فلک بحر فضل اوج فلک
موصلی نسبتی بنیشابور ... بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان خمیده ز شیب ... متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی ... تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه ... در سفرها ملازم خواجه

ضعف پیری بر او چو زور آورد　　روی در عالم سرور آورد

خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد　　به نشابور روی از بغداد

خواجه وقت وداع با او گفت　　کای دلت گنج رازهای نهفت

کی بود وقت رخت بستن من　　یا صدف بر گهر شکستن من

گفت چون من روم پس از شش ماه　　رخت بندی از این نشیمنگاه

دستت از کار و بار بسته شود　　صدف پر گهر شکسته شود

خواجه این راز را نگه میداشت　　چشم بر واصلان ره میداشت

از نشابور هر کرا دیدی　　خبر موصلی بپرسیدی

هر که از صحتش خبر گفتی　　همچو گل از نشاط بشکفتی

موصلی را بنامه کردی یاد　　خاطرش را بتحفه کردی شاد

زین حکایت گذشت سالی چند　　بود خواجه بحال خود خرسند

ناگهان قاصدی رسید از راه　　از نشابور و اهل آن آگاه

خواجه احوال موصلی پرسید　　گفت مسکین بخواجه جان بخشید

زان خبر وقت خواجه درهم شد　　دل شادش نشانهٔ غم شد

بحلی خواست از ستمزدگان　　شادمان ساخت جان غمزدگان

وقفها کرد و وقفنامه نوشت　　تخم چندین هزار نیکی کشت

بندگان را ز بند کرد آزاد　　ساخت زاد ره همهشان شاد

کرد ادا آن قدر که وامش بود　　وامداران شدند ازو خشنود

بوصایا زبان درازی کرد　　بس کسان را که کارسازی کرد

شست از کار و بار دنیا دست　　دیده بر راه انتظار نشست

تا بتیغ جماعتی بی باک　　لوح جانش ز حرف ایمان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا　　روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب حاذق که حفظ صحت برای او منوطست و دوام معالجه بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگذار / تن بدستش نهاده آلت کار

کارش از بهر آلت دو سرا / یاری خلق و بندگی خدا

شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت

اول آلت درست می باید / تا ازو کارها درست آید

تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بگزلک تدبیر

نرود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش

تا نه گزلک بصنعت سکاک / شود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن

همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت باوست درست

حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت برو کند آغاز / صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل

کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل / کرده آنرا ز آزمون تکمیل

متقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی

نه بر ابروش چین ز تنگدلی / نه گره بر جبین ز سنگدلی

طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران

مترقب بقای مرضی را / مترصد رضای مولی را

دست او در سبب بهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

در بیان آنکه شافعی گفته که بایستی که طبیب مسلمانان دانایان پارسا بودندی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطلبی / گفت این نکته با زکی و غبی

گر دریغا ز دانش اندوزان | شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود | بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه | آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب ز علمهای دگر | نتوان جز بکسب یافت ظفر
آن نه چون دیگران درو کافیست | اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق دران که پیش آید | که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندران ازلی | که خفیات ازو شوند جلی
وان نه مقدور سعی انسانست | بلکه فیضی ز فضل یزدانست

قصهٔ آن طبیب که آفت زده را بی وجود اسباب معالجه کرد
و بی دستیاری آلات و ادوات از تنگنای مرض بیرون آورد

بیکی از ملوک سامانی | داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها باو همدم | در همه رازها باو محرم
دادیش در حضور خود نشست | نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص | بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از انجا پی | نامهٔ محرمان در انجا طی
تا که آمد کنیزکی چون ماه | خوان بکف نزد شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین | ریخت خلطی بپشت او ز کمین
الف قامتش چو دال بماند | خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد | پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم | کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج | وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب | بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید | جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید
از ازارش گشاد بند ازار | کرد بیرونش از سر شلوار

غرقه شد زان خجالت اندر خوی
خلط بگداخت در مفاصل وی

قامت خود چو سرو بستان راست
کرد و آزاد از زمین برخاست

در طبیبی چو نیک ماهر بود
پیش او سرّ کار ظاهر بود

چون نماند از علاج جسمانی
دست زد در علاج روحانی

حکایت معالجه کردن شیخ ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را
که طبیبان از معالجهٔ آن عاجز بودند

بود در عهد بوعلی سینا
آن بکنه اصول طب بینا

زال بویه یکی ستوده خصال
شد ز ماخولیا پریشان حال

بانگ میزد که کم بود در ده
هیچ گاوی بسان من فربه

آشپز گر بپزد هریسه ز من
شودش گنج سیم کیسه ز من

زود باشید و حلق من ببرید
بدکان هریسه پز سپرید

صبح تا شام حال او این بود
با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی
که چو گاوان نبودیش بانگی

که بزودی بکارد یا خنجر
بکشیدم که میشوم لاغر

تا بجایی رسید کو نه غذا
خوردی از دست هیچکس نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند
استغاثه به بوعلی بردند

گفت سویش قدم زنید زراه
مژده گویان که بامداد پگاه

میرسد بهر کشتنت بشتاب
دشنه در دست خواجهٔ قصاب

رفت ازین مژده زو گرانیها
کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخاست
شد بسوی منزلش که گاو کجاست

آمد و خفت در میان سرای
که منم گاو هان به پیش آی

بوعلی دست و پاش سخت ببست
کارد بر کارد تیز کرد و نشست

برد قصاب وار کف سویش
دید هنجار پشت و پهلویش

گفت کین گاو لاغرست هنوز
مصلحت نیست کشتنش امروز

چند روزیش بر علف بندید / یکزمانش گرسنه میپسندید

تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس فوج او و دریغ

دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند

هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان از آن شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف شعر و تقسیم آن به دو قسم متقابل یکی از آن آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چبود نوای مرغ خرد / شعر چبود مثال ملک ابد

میشود قدر مرغ از و روشن / که بگلخن درست یا گلشن

میسراید ز گلشن ملکوت / میکشد زان حریم قوت و قوت

مستمع را ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان و قوت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دودمان نفس

سامعان از ذکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش باهم / این دقیق و لطیف و آن محکم

صیت آن راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک / معنی آن کثیف و لفظ رکیک

نرود از بروت او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا

شعر باید چو چشمهٔ پر زلال / از عقود لآل مالامال

نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده / که در و قعر آب ننموده

نتوانی در و گهر جستن / بلکه زان دست بایدت شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک

تا بفکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعضی از شعرای پیشین که از مدح سلاطین با تمکین

تربیتها یافتند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان
بر اوراق روزگار و صحایف لیل و نهار باقی و پایدار ماند

چند از شاعران مدحت سنج ‌ ‌ ‌ برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام ‌ ‌ ‌ ثبت کرده بدفتر ایام
گر نمانده ست جسمشان زنده ‌ ‌ ‌ اسمشان زنده ست و پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی ‌ ‌ ‌ مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر میرفت ‌ ‌ ‌ نه بآیین مختصر میرفت
صله نظمهای همچو درش ‌ ‌ ‌ بود پر بار چارصد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند ‌ ‌ ‌ بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که میبرند امروز ‌ ‌ ‌ هست زان شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را ‌ ‌ ‌ نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش میدارد ‌ ‌ ‌ وز پس پرده پیش می آرد

عنصری آنکه داشت عنصر پاک ‌ ‌ ‌ کم جو اوی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود ‌ ‌ ‌ گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت ‌ ‌ ‌ او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز و برگ خشنودی ‌ ‌ ‌ صله کش پیلهای محمودی
مشک مدحش بآب شعر سرشت ‌ ‌ ‌ قصر اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرا ‌ ‌ ‌ ماند جاوید آن کتابه بجا
از سنائی و از نظامی دان ‌ ‌ ‌ کز دوام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند ‌ ‌ ‌ زان دو بهرامشاه یاد آرند
وان معزی که خاص سنجر بود ‌ ‌ ‌ در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار پر گوهر ‌ ‌ ‌ گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز ‌ ‌ ‌ گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج پیش شاه فشاند ‌ ‌ ‌ بر زمین غیر مدح شاه نماند

انوری هم چو مدح سنجر گفت   وین گرانمایه در بوصفش سفت
گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بدله بریخت   وان در از رشتهٔ بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی   بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری   مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش   نیست جز نقشهای اشعارش
گو ظهیر آن بمدح نغمه سرای   کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش   کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جاه و بهی او   جز حدیث رکاب بوسی او
رفت سعدی و دم زنیکی   زدن او بسعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای و ایوانش   ذکر سعد است در گلستانش
از کمال و گروه صاعدیان   نیست چیزی بجز سخن بمیان

بود سلمان درین خراب آباد   مدح گوی اویس با دلشاد
بر زبانها آنچه مانده زیشان نیست   چند بیتی ز نظم سلمانیست
ای بسا ایوان برکشیده بچرخ   وی بسا قصر سر کشیده بچرخ
کز برافراختند تاجوران   یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چو درگذرند   جمع آینده کان درو نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس   بثنا شان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی   خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر   قصرها این شد از سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار   جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات را نه سر و نه بنست   آنچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن   نیست پیدا چو نظم و نثر سخن
بسخن زنگها ز دل زده شود   بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار — که نماید گشادنش دشوار
ناگه از شیوهٔ سخن رانی — نهد آن کار رو باسانی

گشادن عنصری بیکدو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود و آن اینست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستنست — چه جای بغم نشستن و خاستنست
وقت طرب و نشاط و می خواستنست — کارایش سرو هم ز پیراستنست

بود ایاز آن نکوی ممتاز — از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید — سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان — طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست — صف شیران از او گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ — دو لبش با بهشت او یکرنگ

غبغبش بود با ذقن بدو نیم — سیبی از میوه زار باغ نعیم
برلبش همچو خضر تازه نبات — آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم — متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت — انچه بیرون از این بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه — ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش — وز کمال ادب فریفته‌اش
یکشبی شه به بزم باده نشست — یافت تاثیر باده بر وی دست
دست عشقش بیافت دامن عقل — شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی گر از بنا گوشش — سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه — بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده — حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان بهر تارش
بندد از دست عشق زنارش

رسم دین از میانه برگیرد
شیوهٔ کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که ای محمود
سایه‌ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار
تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن لطف و هر چه بادا باد

قطع کن این کمند مشکین را
ورنه بر باد میدهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیم شبست
رفته یک نیمه زین شب طربست

سازش از نیمهٔ زلف خویش تمام
تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید
نیمی از زلف خویشتن برید

بوسه داد و بنزد شاه نهاد
شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان در و زر و گوهر
بهر فرمان شنیدنش بر سر

کرد کر پیش آن شه والا
نتوانست کرد سر بالا

شب بدینها بآخر انجامید
هر کس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور مستی و خواب
سر ببالین نهاد مست خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست
با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد
روز بد زان ترانه یاد آورد

زلف ببریده را گرفت بدست
همچو ماتم رسیده کان بنشست

با دل خویش برگرفت خروش
که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز
روی برتافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش کم کردم
بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
که بجا می نشست و که میخاست

روز بگذشت و او قرار نیافت
هیچکس از اهل بار بار نیافت

بر در بار جمله صف بستند
منتظر بهر بار بنشستند

عنصری را شد اندر آن نمای / که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاده دهی / رنج و اندوه ما بباد دهی
عنصری چو دید شاه را زده دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه ده باز / که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در / هست سروی بناز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید / جز بپیراستن نیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی / کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را بپای تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آورند / دهنش را سه باره پر کردند

آن دهانی که ریخت بر وی در / شایدش ز سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این سفته در بگوش جهان

مقالات شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری را بخواجه ممدوح / که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه در که عاری از همه عیب / بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می پویی
لیک از آن غافلی که من کردم / گر ترا قبله سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو با همایش ببال
تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست / که از آن یک درم نمانده بجاست

آن رفیق از ره قافله رفت / وین ز راه شکم بمزبله رفت

زین بسوزد برآکند از دماغ / زان فروزد سخن کند از چراغ

زان بسر تاج افتخارت ماند / زین بفرق غبار عارت ماند

هر یکی را ذخیره چیست ببین / با دل تنگ تیره کیست ببین

آنچه باقی اگرچه خاک درست / به ز فانیست گرچه گنج زر است

حکایت منت نهادن سفله بازاری بر آن عارف بازا

عارفی بود در زمین هری / نام او سکه نگین هری

همتش دست در خدای زده / بر همه خلق پشت پای زده

یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری

پیش عارف دم ارادت زد / زان ارادت در سعادت زد

صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی

لیک چون سفله بود و طبع پرست / بودی آن پیش چشم او پیوست

روزه بگشود روزی از خوانش / ریگی آمد از آن بدندانش

زان همه خدمت و ارادت او / گشت مقلوب سیم و عادت او

گویی آن ریگ بود سنگ نشان / گرد از آن ریگ تیز تیغ زبان

لطف و احسان خود شمار گرفت / هر یکی را بصد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمتت کردم

زان مزعفر برنجها که ز قند / داشت شیرینیش بجان پیوند

زان ترش آشهای صفرا کش / برده طعمش ز اهل صفرا هش

زان حلوای شکر و بادام / لب و دندان از او رسیده بکام

عارف از گفت و گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب میگفت

که دو ساله دیکشوبه خویش / که بمیل دل دورویه خوش

داده بود از هوای گوناگون / گرد در یک تغار جمع اکنون

همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر و روی و ریش و سبلت من

این چه آلودگیست کامد پس / زین سفیهیم نفس ساده خوش
بهر آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاصی ازین
هیچکس آشنای سفله مباد / منت آب و نان او مکشاد
خون دل به ز دیده پالودن / که ز پالوده اش لب آلودن

ذیل کتاب و ختم خطاب

جامی از شعر و شاعری باز آی / با خموشی ز شعر دمساز آی
شعر شعر خیال بافتنست / بهر آن شعر موشکافتنست
بعبث شغل موشکافی چند / شعر گویی و شعربافی چند
گر چو استاد کارگر همه سال / شعربافی کنی برین منوال
نکند پاپوشش ازین ایام / کت ببافندگی برآرد نام
نیست از نام و ننگ رنگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخنست / رای دانا ورای این سخنست

کار فرخنده گشته از و هنگ / کارگر را در وجه تهمت ننگ
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
همت چو مغز و کار چو پوست / کار هر کس بقدر همت اوست
نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته گر طبع نکته دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری / خرده دان را بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش / مدح شاهان بمهر فراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور / مدت قطع و سنین و شهور
مخلصی را بتنگنای خمول / بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامه اش نام قوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور

بکرامند تحفه یاد کنند   بکرامی هدیه شاد کنند

چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب   وان هدیه عطیهٔ نایاب

بدره بی شمار بدر در و   اختران بلند قدر در و

بدر هر بدر آفتاب درخش   زین نشان طبع اسم زر بخش

عدد آن ز انس بی شش و کم   از اصول عدد دوازده کم

بر نصاب کواکب مسعود   که شود کسر وی ز روی معدود

نعت شد جمله زر و لباس   بد فروی بشهر روی شناس

روی سایند اگر بسنگ سیاه   زان شود سنگ تابناک چو ماه

رسته هر یک ز داغ آتش و دود   آتشین داغ بر جان حسود

انچه زین پیشتر ز شاه سعید   بفقیران نیکخواه رسید

کف جودویش مضاعف ساخت   بحر اشرمسار ازان کف ساخت

شاهدی کان سلاسل الذهبست   که ز بخشش رسیده این لقبست

پایه دارد این خان عالی   که همال آیدش کس بلخی

پای همت کشیده زان خلخال   کافسری یابدم زمان مفضال

زان زری کامد از خزانهٔ شاه   با خود بند قاصدی همراه

تا کنند زان بفیروزی امید   افسر سرفرازی جاوید

گرچه انجا که هست پایهٔ فقر   که مبادا زوال پایهٔ فقر

همه ملک جهان حقیر بود   زانکه آخر فنا پذیر بود



لیک از انجا که تحفه شاهست / یا دگر دکمین هوا خواهست

بوق نوبت ز آسمان بلند / بر زمین فرود فتد ز نهند

قدر آنرا فلک نتوان کرد / عز آن شکر شناسی نتوان کرد

با دهانی ز قیل و قال خموش / میکنم از زبان جان خروش

آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه اهل خرد بآن گرود

گوش سر از سماع آن معزول / گوش سر بر سماع آن مجبول

تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دهر از دعای او پر باد / داعیانرا بآن تفاخر باد